

مقصد الاقصی روضة القلوب

تحفه تصنیف محقق طوسی روح روحه

کلمات علی





کتاب تحفه تصنیف طوسی روح

کتاب تحفه

(۵۳)



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة
والسلام علی سید المرسلین محمد و آله الطاهرین اما
بعد چنین گوید اضعف عباد الضعفاء و خادم الفقراء
عزیز ابن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله
تعالی ازین بیچاره درخواست کردند که در معرفت
ذات و صفات خدای تعالی و افعال او و در معرفت
ولایت و نبوت و در معرفت مبدأ و معاد انسانی
کتاب نویسی و در آن کتاب نخست بیان کنی که صحبت
چیست و ترک و سلوک چیست و دیگر بیان کنی که رونده
کیست و را محبت و منزل چند است و مقصد کدام
و دیگر بیان کنی که انسان کامل آزاد کدام است و شریعت
و طریقت چیست و حقیقت کدام است و دیگر بیان کنی
که حق چیست درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدای
تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد
انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و این کتاب را
مقصد الاقصی نام نهادم و درین کتاب سخن اهل وحدت



که آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت و خمول
و بعضی گفته اند که در ترک و تسلیم و رضا و نظاره کردن
و این دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یکی بکار
خود مشغول اند طایفه که بعد از ترک عزلت و قناعت
و خمول اختیار کرده اند بیقین دانسته اند که چنانک
با عسل گرمی همراه است و با کافور سردی با جمعیت
دنیا و اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراه است
با این که ترک کردند اگر حسابی اتفاق می افتد که اهل
دین میخواستند که ایشان را زیارت کنند تا چیزی از
دنیای بزرگ بخدمت ایشان فرستند تا اگر آن
حلال و دفع شبهه باشد قبول نمیکنند و از آن
می ترسند و منکر نیند اهل دنیا و صحبت ایشان
می ترسند و این طایفه دیگر بعد از رضا و تسلیم نظاره
کردن اختیار کرده اند از جهت آن اختیار کرده اند
که بیقین دانسته اند که آدمی از کارها نمی داند که
به آمد ایشان در چیست وقت باشد که آدمی را چیزی
پیش آید و او را از آمدن آن چیز خوش آید و زیان او
در آن باشد و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید
و او را از آمدن آن چیز ناخوش آید و سود وی در آن

باشد چنانک خدای عز وجل میفرماید آیة عسی
ان تکرهوا شیا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیا
وهو شر لکم چون این طایفه بدین سر واقف شدند
تدبیر وتصرف خود را از میان برداشتند وتسلیم
ورضا شدند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدندی
منع نکردند واگر نیامدند غمناک نشدند رد وقبول
خلق پیش ایشان یکسان گشت واگر اهل دنیا چیزی
از دنیاوی پیش ایشان فرستادندی چون حلال بودی
قبول کردندی غرض که تدبیر وتصرف خود را
از میان برداشتندی وراضی وتسلیم شدند
واین بیچاره مدتهای مدید در ترک وعزلت وقناعت
وخمول بودم ومدتها در رضا وتسلیم ونظاره
کردن بودم وحالی در آخر مرا یقین شد که کدام
بهتر است هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد وامروز
که این مینویسم هم ترجیح نکرده ام از برای آنکه از هر
طرفی فواید بسیار وآفات بسیار هست **فصل**
سخن در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم دارد
هم در دینی وهم در دنیاوی هر سالکی که بمقصد نرسید
ومقصود حاصل نکرد از آن بود که بصحبت دانائی نرسید



وکار صحبت دانا دارد این ریاضات ومجاهدات
بسیار واین همه شرایط وآداب بیشمار از جهت آنست
که سالک شایسته صحبت دانائی گردد که سالک چون
بصحبت دانا گشت کار سالک تمام شد ای درویش
سالک اگر سالکی یکی روز بلکه یک ساعت بصحبت دانائی رسد
ومستعد باشد وشایسته صحبت باشد بهتر از آن
باشد که صد سال بلکه هزار سال بریاضات ومجاهدات
مشغول بود بی صحبت دانا **آیه** وان یوما عند ربک
کالف سنة مما تعدون امکان ندارد که کسی بی
صحبت دانا بمقصود رسد اگرچه مستعد باشد واگر
چه بریاضات ومجاهدات مشغول بود الا ما
شاء الله باشد که خدای تعالی بفضل وکرم خویش
نظری به بنده کند واورا بی استاد وشیخ راه نما
ای درویش بسیار که بصحبت دانا رسند وایشان را
از آن دانا فایده نباشد وآن از دو حال خالی نباشد
یا استعداد ندارد یا طالب نباشد ای درویش
چون بصحبت درویشان رسی باید که حاضر ومستمع
باشی وسخن کم گوئی وسخن که از تو نپرسند نگوئی
واگر چیزی از تو سوال کنند وجواب ندانی باید که زود

بگوئی که میداند و شرمنداری واگر جواب دانی
با فایده مختصر بگوئی و دراز نکشی و از درویشان بطریق
امتحان سوال نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی
و در میان درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا طلبی
نکنی بلکه بالا ایثار کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت
باشد یعنی بغیر اصحاب کسی بیگانه در میانه نباشد
باید که در خدمت تکلف نکنی و در ادب مبالغه ننمائی
که در چند موضع تکلف نمی باید کرد که بی تکلفی
آزادیست و علامت محبت و مودت است ای
درویش نه آنکه بی ادبی کنی که بی ادبی در همه زمان
و مکان حرامست و در هر موضعی ادبی خاص دارد
در آن موضع آن ادب نگاه باید داشت و اگر نگاه
نداری بی ادب باشی مراد ما آنست که با اصحاب
در خلوت بی تکلف زندگانی کنی و اگر تو تکلف کنی
دیگران هم تکلف کنند درویشان بدین سبب
گران بار شوند و آنرا سبب تو باشی و در میان
اصحاب باید که بت پرست نباشی و چیزی را
بت خود نسازی اینجا که اصحاب میکنند تو هم میکنی
ای درویش هر کاری که مباح است و در کردن



و نا کردن آن ضرورت نیست در آن کار موافقت
کردن با اصحاب از کرم و مروت باشد و اگر موافقت
نکنی در آن کار بی مروتی باشد و در هر کاری که سبب
راحت اصحابست در آن کار عادت نباید کردن
که چون عادت کنی بت شود و در میان اصحاب
بت پرست باشی و ترک عادت کردن و بت را شکستن
کار مردانست **فصل** ششم در بیان ترک بدانکه ترک
قطع پیوندست و قطع پیوند در ظاهر باشد و در
باطن، آنست که دوستی دنیا بیکبارگی از دل بیرون کنی
و در باطن آنست که دنیوی اخروی داری بدرویشان
ایثار کنی ای درویش هر چیز که حجاب راه سالک
میشود اگر دنیوی باشد و اگر اخروی ترک باید
شمرد یعنی چنانکه مال و جاه حجاب راه سالک باشد
وقت باشد که نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه
سالک باشد یکی حجاب ظلمانی و دیگری حجاب
نورانی ای درویش اکثر خلق بت پرست باشند
و باید که ترا درین هیچ شک نباشد که چنین است
ترک عبادت از آنست که ترک بت پرستی کنی که با

وجود بت پرستی سالک بهیچ جا نرسد و هر چیز که
سالک را بخود مشغول میکند و مانع ترقی سالک
میشود بت است چون معنی بت را دانستی اکنون
بدانکه یکی مال و یکی جاه و یکی را نماز بسیار
و یکی را روزه بسیار بت باشد و یکی خواهد که
همیشه بر سر سجاده نشیند سجاده بت باشد و
مانند این بسیار است و از ینجا گفته اند که ترک باید
که باجازه شیخ باشد هر چیز که گوید ترک کن باید
کرد دنیوی و اخروی از جهت آنکه هیچ کس بت
نشناسد و هیچ کس نداند که کدام بت پرستست
و همه کس را ازاد و فارغ گمان برند و موحد و بت
شکن شناسند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز
نماند بدانکه مراد از ترک ترک فضولاتست
نه ترک مالابد از جهت آنکه چنانکه مال بسیار
ناپسندیده است و مانع راهست ترک مالابد
هم مانع راهست و ناپسندیده آدمی را قوت و لباس
و مسکن بمقدار ضرورت می باید اگر جمله را ترک
کند محتاج دیگران شود طمع پیدا آید طمع ام الخبائث





است بدانکه مال بسیار و مال بسیار دارد و هر که
مالابد دارد نعمتی عظیم دارد و هر که مالابد
ندارد محنتی عظیم دارد بقدر مالابد نعمتست چون
از قدر مالابد در گذرد محنت می افتد هر چند
زیاده میشود محنت زیاده میگردد و عذابها گونا
گون روی می نماید ای درویش ترک عمل اهل
معرفتست و علامت داناست یعنی جمله ادیان این
دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب این میگویند بلکه
هر فردی از افراد انسان این تصور میکنند که معرفت
دنیا و آخرت و معرفت خدا ما داریم و دیگران
ندارند و معرفت صفت دلست و حس را بصفت
دل راه نیست پس ما چون توانیم یافتن که کدام
معرفت دارد اما صفات مصدر افعال اند و افعال
از صفات می زاید پس ما را از صفات معلوم میشود
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از ین
بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی است اگر علامت
آن چیز دارد و اگر آن علامت در کسی پیدا شد ما را
بیقین هم معلوم شود که آنکس آن چیز ندارد

و کدام ندارد صح

سخن بغایت ظاهر و روشن است مثلاً اگر کسی گوید
که من جبار زمر یا جدادم اگر عمل آنها دارد راست میگوید
و اگر عمل آنها ندارد دروغ میگوید علمست و عمل علم
در باطن و عمل در ظاهر عمل هر چیز علامتست بر علم
آن چیز اگر عمل بکمال بیقین میدانیم که آن علم هم بکمال
است و اگر عملِ ناقص بیقین میدانی که علم هم ناقص
است چون ازین مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه عمل اهل معرفت و علامات اهل معرفت
ترکست یعنی علامت آنکه خدا دنیا و آخرت و خدا را
شناخته ترکست پس هر کجا که ترک باشد ما را بیقین
معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدا را
دارد و هر کجا که ترک نباشد ما را هم بیقین معلوم
باشد که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدا را ندارد
ای درویش ترک و معرفت خدای یعنی کلمه شهادت
است کلمه شهادت یعنی نفی و اثبات است نفی
ترک اثبات است و اثبات معرفت خداست مال
وجاه دو بت بزرگ اند بسیار کسان را از راه برده اند
و می برند معبود خلایق اند و بسیار خلق مال و جاه

عمل



می پرستند و میباید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد که
همچنین است هر که ترک مال و جاه کرد دوستی دنیا
از دل بیرون کرد نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدای
تعالی حاصل کرد اثبات را تمام کرد اینست معنی گفتن
لا اله الا الله و هر که ترک و معرفت خدای تعالی ندارد هرگز
کلمه شهادت نگفته است ای درویش این سخن مشکلست
اما تو درین تقلید ما درویشان کن تقلید ما درویشان
حجاب عظیمست حدیث کما تراه تعبدانه و تنظرانه
و تحبانه ای درویش اهل وحدت و معرفت خوشتر
ازین و بهتر ازین میگویند که معنی کلمه شهادت
نفی و اثبات است نفی نادیدن خود است و اثبات
دیدن خداست و آن عزیز از سر همین نظر فرموده
که خودبین هرگز خدابین نشود ای درویش تو نیستی
پنداری که هستی و هستی خدای راست تعالی و تقدس
هر چند میخواهم که سخن دراز نشود میشود بدانکه
کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی
دارند و تو از حقایق آنها بیخبری و بصورت عبادت قناعت
کرده حیفی عظیم باشد اگر بحقیقت اینها نرسی و معرفت

ن

خدا بمثابه درخت است و بزرگ ساق آن درخت ایمانست
و تمام اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوه‌های این
درختند بیخ این درخت در دلست و شاخ این
درخت از دل ظاهر شده هرچند این درخت قوی
تر میشود ترک بجائی میرسد که دنیا و آخرت و همه
سالک بیکبار بجز خدا نماند و برای درویش
همیشه خدا بود و بس و همیشه خدا باشد اما
سالک را پیدا بود این زمان که بحقیقت کلمهٔ شهادت
رسید پیدا شد **فصل هفتم** بدانکه اهل تصوف
در راه تصوف سه چیز را بباید اعتبار کنند اول
جذبه دوم سلوک سوم عروج ای درویش
جذبه عبارت از کشش است و سلوک عبارت
از کوشش و عروج عبارت از بخشش و جذبه
فعل حق تعالی است که بنده را بخود کشد بنده
که روی بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه
بسته شده است عنایت حق در میرسد
و روی و دل بنده را سیکرده اند و بخدای می آرد
و جذبه من جذبات الحق یوازی عمل الثقلین اعتبار





طرف حق است نامش جذبه است و آنچه از طرف
بنده است نامش میل و ارادت و محبت و عشق
است بوجه توجه بنده هرچند زیادت میشود تا
دیگر میگردد تا بجائی رسد که سالک بیکبار ترک همه
چیز کند و روی بخدا آرد یعنی از همه چیز ببرد و یک
قبله شود و هرچه غیر حق است جمله را فراموش کرد
بمرتبه عشق رسید چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه چون یکی از آدمیان جذبه
حق در رسید و آتش دوستی خدای بمرتبه عشق
رسید بیشتر از آن باشد که از آن باز نیاید و در
مرتبه عشق زندگانی کند و در همان مرتبه ازین عالم
برود اینچنین کس را مجذوب گویند و بعضی کس باشد
که باز آیند از خود با خبر شوند و اگر سلوک کنند سلوک
تمام کنند این کس را مجذوب سالک گویند و اگر
اول سلوک تمام کنند آنگاه جذبه حق بایشان رسد
آنکس را سالک مجذوب گویند و اگر سلوک کنند
و جذبه حق بایشان نرسد اینچنین کس را غیر مجذوب
گویند جمله چهار قسم میشود مجذوب مجرد و مجذوب
سالک و سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره العزیز
در عوارف العارف می آرد که این چهار قسم یکی
را شیخی و پیشوائی میرسد و آن مجذوب سالک است
و آن قسم دیگر را شیخی و پیشوائی نمیرسد مردم را باید
که اول احتیاط تمام کنند و مرید هر کس نشود اگرچه
مردم صالح و عزیز باشند که شیخی و پیشوائی و مرید
کردن کاری دیگرست سخن آنها مینگویم که اهل
طامات اند که ای درویش بسیاری دیدیم که زنگ
بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی را دام
مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت
ایشان نگاه دارد چون خدا را دانستی اکنون بدانکه
معنی سلوک سیرست و سیر دو قسم است سیر الی الله
و سیر فی الله سیر الی الله عبارت از انست که سالک
چندان سیر کند که خدای را بشناسد چون خدا را
شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ماند سیر فی
الله باشد و سیر فی الله عبارت از انست که سالک هم
بعد از شناخت خدای تعالی چندانی سیر کند که تمامت
صفات و اسامی و افعال خدا را دریابد و علم و حکمت
خدای تعالی بسیار است بلکه نهایت نیست اگرچه





از صفات تو

سرمایه شوی و عرفات او همه جو

تا زنده باشد درین کار باشد نظم از وصف علوم تو
انجه حصه ماست کمتر از قطره زصد دریاست یاری
که وجود و عدمت اوست همه تو ندیده نداری گر
در دیگری ورنه ز سر تا قدمت اوست همه این بود
سخن اهل تصوف در بیان اهل سلوک و اهل وحدت
می گویند که سیر الی الله عبارت از انست که سالک چندانی
سیر کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش نیست سیر
الی الله تمام شد اکنون بدانکه سیر فی الله عبارت
از انست که سالک بعد ازان که دانست که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خدای است عز و جل چندان
سیر کند که تمامت جواهر اشیا را کما هی بداند و ب
ببیند و بعضی گفته اند که امکان ندارد که یک آدمی
این همه بداند از جهت آنکه عمر آدمی اندک است
و علم و حکمت خدای بسیار است و بعضی گفته اند
که ممکن است
که یک آدمی این همه را جمعی بداند که استعداد
آدمیان بر تفاوت است استعداد بعضی بغایت
قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در
بیان سلوک چون سلوک را دانستی اکنون بدانکه

معرفت یعنی عروج ترقیست و در همین کتاب در
باب معرفت انسان ترقی انسان را شرح دادم فصل
در بیان نصیحت ای درویش باید که بر دنیا و نعمت
دنیا دل ننهی و بر مال و جاه و حیات و صحت اعتماد
نکنی که هر چه در زیر فلک قمر است و انجم و افلاک گردش
بر ایشان میکنند و بر یک حال نمی‌مانند همه در گردش
اند هر زمان صورتی می‌گیرند و هر ساعت نقشی دیگر
می‌آرند صورت اول هنوز تمام ناشده و استقامت
نایافته است که صورتی دیگر می‌آید و صورت اول
را محو میکرد اند بعینه موج دریا می‌ماند یا خود موج
دریاست و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد
و نیت اقامت نکند ای درویش درویشی اختیار کن
که عاقلترین آدمیان درویشانند که باختیار خود درویشی
اختیار کرده اند و از سر نامرادی برنخیزند اند جهت
آنکه بیقین دانسته اند که زیر هر مرادی نامرادی تعبیه
کرده اند بلکه عاقل برای یک مراد صد نامرادی
تحمل کند و ترک آن یک مراد نکند ای درویش
یقین بدانکه تا مسافر بمیرد البته ساعت بساعت





خواهم گذشت اگر دولتست میگذرد و اگر محنت
است نیز میگذرد پس اگر دولت داری اعتماد بر وی
مکن که معلوم نیست که ساعت دیگر چون باشد
و اگر محنت داری دلتنگ مکن که نمیدانی که ساعتی دیگر
چون باشد در بند آن باشی که آزاری از تو بکسی نرسد
و بقدر آنکه می‌توانی راحت می‌رسانی والحمد لله رب
العالمین ای درویش هشت فصل نوشتم که هر
فصلی ازین هشت فصل اصلیست در راه تصوف
و جمله اهل تصوف را لازم است که این هشت فصل
را همیشه در مطالعه دارند باب اول در سخن
اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی بدانکه اعزک
الله فی الدارین که اهل تصوف میگویند که تمامت
انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را صانع است و
اثبات صانع دلیلها میگویند گفته اند و میگویند
و کتابها ساخته اند و میسازند پس حاجت بدلیل
نیست که من دلیل گویم بر ثبوت صانع چون دانستی
که عالم را صانعی هست اکنون بدانکه صانع عالم یکیست
و قدیمست و اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد

ومثل و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیل و فساد و عدم
نیست احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی
و تقسیم نیست و قابل خرق و التیام نیست و در مکان
و زمان و در جهت نیست و صورت ندارد و موصوف
بصفات نیست و منزه است از صفات ما نزد علما و حکما
رادرین که گفته شد اتفاقست اهل تصوف این میگویند
و معنی دیگر برین زیاده میکنند و میگویند که ذات
خدا نامحدود و نامتناهیست ای درویش علما و حکما
هم این معنی میگویند که ذات خدا نامتناهیست و از نامتناهی
آن میخواهند که ذات خدا اول و آخر ندارد و اهل
تصوف که میگویند از نامتناهی آن میخواهند که ذات
خدا اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش
و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نامتناهیست
بحریست بی پایان و بی کران که این عالم در جنب عظمت
خدا مانند قطره ایست و بحریست بلکه از قطره هم
کمتر است که هیچ ذره از ذرات موجودات نیست
که خدا بذات با آن نیست و بدان محیط نیست و از آن
آگاه نیست آیه الا انهم فی مریة من لقاء ربهم

نامحدود



الا انه بکل شیء محیط بذات محیط است بر کل اشیا
ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش حق تعالی
نزدیک است اما مردم بغایت دورند از آنکه از قرب
او خبر ندارند ذات خدا با جمله موجودات قرب دارد
اعلی علیین و اسفل سافلین در قرب او یکیست اما
سالک تا از این قرب باخبر نشود از خدا بی بهره است
و بی نصیب است و عقل و حس این قرب را در نیابد بل
و در نیابد این قرب نور اللهست هر که بنور الله رسید
این قرب را دریابد قرب را چهار مرتبه است اول
بدانکه قرب خدائی و قرب زمانی و قرب مکانی
و قرب صفتی و عقل این سه مرتبه پیش را می یابد
بود و قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی
از قرب زمانی چنانکه گویند زمان مصطفی صلعم بزمان
ما نزدیکتر است از زمان عیسی علیه السلام اما قرب مکانی چنانکه
گویند قمر بما نزدیکتر است از مشتری اما قرب صفتی
چنانکه گویند بایزید بسطامی بمصطفی علیه السلام
نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگرچه بایزید بسطامی
بسبب زمان و مکان دورتر بود از عتبه و شیبه

چهارم

اینجا مراد قرب و بعد صفت است اما قرب جهانی به
موجودی هست و سر و هو معکم اینما کنتم را جز عارف
صاحب بصیرت نداند و این همه چهارم است در
قرب و عقل را درین قرب راه نیست و در نمی تواند
یافت و چون حقیقت این قرب سایه بر عارف
افکند در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران
و اشقیا و مورچه و پشه با جمله یکسان گردد
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و لله المشرق و المغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب او
با جمله عالم برابر است اما کار آن دارد که از این قرب
آگاه است و هر که باین قرب رسید سیر الی الله تمام کرد
و این قرب جز در طور ولایت کشف نشود و محجوب
سالکان از مضیق زمان و تمامت مکان بیرون
رفتن هم از خلاص آن طور است و تا از زمان و مکان
بیرون نرود و طیران ایشان باز ل متصل نگردد
بدایت عالم را زمان ازل گویند و درین نظر ماضی
و مستقبل برخیزد و سر لیس عند ربک صباح و لا مساء
از نقاب عزت بیرون آید آیه یا معشر الجن و الانس





ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض
فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان محال نماید این
بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدا و قرب خدا
اما بعضی درویشان را سوالی سد اگر کسی سوال کند
که ذات خدا که نامحدود و نامتناهیست و عالم ملکوت
با یکدیگر چون می باید دانست ای درویش برین
سخن اهل تصوف را سوالها می آید و جوابهای این
سوالها بغایت مشکل است اشارتی بکنم تا بدانی
ای درویش نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن
و چیزی دیگر را با وی موجود دانستن چنانکه
نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و تجزی و تقسیم
و حروف و التیام لازم نشود بغایت مشکل و دشوار
و گفته شد که حس و عقل این ترتیب را در نمی یابد
بغایت مشکل باشد جواب ای درویش این سخن
نتوان گفت که ذات خدای تعالی بالای همه است
یا در زیر عالم جبروت است یا در زیر عالم ملکوت
است از آن جهت که این سخن جمله محدود و متناهی
باشد و جهت پیدا آید چون دانستی که اینچنین
نمی شاید طریق دیگر نیست الا که باهم باشند که در معیت

حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از
آنکه معیت چند گونه باشد معیت جوهر با جوهر
و معیت عرض با عرض و معیت عرض با جوهر
و معیت روح با جسم و معیت خدا با عالم و با عا
این سر کار رسول صلی الله علیه و سلم من عرف نفسه
عرف ربه پیدا آید و از نقاب عزت بیرون آید
چنین پیدا شد که تمام فهم نکردی روشن تر
ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمات است
فصل بدانکه خاک غلیظ است و آب لطیف
و هوا از آب لطیف تر است مکان وی بالاتر است چون
این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر
چهار چیز است که لطافت و کثافت هر یکی در این
عالم مکانی دارند جدا گانه در یکدیگر هم مکان
دارند و با یکدیگر معیتی دارند مثلا اگر طشتی را پر
از خاک کنند چنانکه در آن طشت هیچ خاک
دیگر را جای نباشد در میان آن خاک آب را امکان
هست که در این مکان خاک نمی تواند بودن و در میان
هوا آن آب آتش را مکانی هست که در این مکان آب
نمی تواند بودن و در این هوا آتش را مکانی هست که در آن





مکان آب نمی تواند بودن و در این هوا آتش را مکانی
هست که در این مکان هوا نمی تواند بودن و آتش
میتواند بودن از جهت آنکه هر چیز که لطیف تر است
نفوذ وی بیشتر است و شمول و احاطت وی بیشتر است
هیچ ذره از ذرات آن آب و خاک نیست که هوا با آن
نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات خاک
و آب و هوا نیست که آتش با آن نیست و بدان محیط نیست
و اگر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی و هر چند
چهار با هم اند و محیط یکدیگر اند و با یکدیگر معیت
دارند اما هر یک در مکان خود اند از جهت آنکه
کثیف مکان لطیف نمی تواند بودن و اگر بعضی گمان برند
که بدانی که هر چهار با هم اند و هر یک در مکان خود اند
بدانکه اگر کسی دست در آب کند دست تر
کند اما دست نسوزد و اگر کسی در آتش دست
کند دست را بسوزد ولی تر نکند اما اگر کسی دست
در آب جوشانیده کند هم دست تر شود و هم بسوزد
معلوم شد که آب و آتش با هم اند و ترا معلوم که آب
و آتش در یک زمان و مکان نتوانند بودن پس
آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود این از
لطافت و کثافت می آید لطیف کثیف را خرق میکند

و جای کثیف تنگ نمی شود ای درویش اگر شمعی در خانهٔ
تاریک آرند و خانه پر از نور شمع روشن شود جای
این هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت آن نباشد
که بعضی از هوای آن خانه بیرون آرند تا شعاع شمع
راه یابد و تمام خانه روشن کند نور هوا را خرق
نمی کند و جای هوا تنگ نمی شود از جهت آنکه
هوا در مکان خود است و نور در مکان خود است
در این شود و از مقصود از این مثالها ای درویش
تقریرها که کرده شد نظر سخن ما نیست از جهت آنکه
خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسم اند و در مکان
و در جهت اند و قابل تجزی و تقسیم اند و قابل
خرق و التیام اند و سخن ما در ذات خداست که
جسم نیست و در جهت و مکان نیست و قابل خرق
و التیام و تجزیه و تقسیم نیست اما تقریرها از
برای فهم تو گفته شد تا تو با این سخنها آشنا شوی
که این نوع علم بغایت شریف است و معرفت ذات
خدا و معرفت خدا موقوفست بر دانستن این علم نظر
دیگر نزدیک بگویم فصل بدانکه روح انسان
با جسم است و نه در جسم است و با یکدیگر نیست و از
و هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن نیست



و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و با آنکه چنین است
جسم در مکان خود است و روح در مکان خود جسم
در مکان روح نمی تواند بودن از جهت آنکه جسم کثیف
است و روح لطیف اگر از جسم عضوی جدا کنند روح
در مقام خود است و اگر عضوی دیگر جدا کنند همچنین
سبیل اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت بروح انسانی
نرسد از بهر آنکه جسم آلت است و جاد بمقام روح
انسانی نمی تواند رسید ای درویش روح با جسم
نه در جسم است روح داخل جسم نیست حلولی از اینجا غلط
کرده که این نوع علم ندانسته و ندانسته که خدا با همه
است نه در همه است و فرق بسیار است از آنکه
با همه باشد یا در همه باشد ای درویش روح انسان
بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد بلطافت
ذات خدا ذات خدا لطیف لطیف لطیف است
پس از موجودات ذات خدا را خرق نتوان کردن
از جهت آنکه کثیف بلطیف نتواند رسید و هیچ چیز
حجاب راه خدا نتواند بود و هر چیز که لطیف تر بود
احاطت وی بیشتر بود و هر چیز که احاطت وی بیشتر
بود آگاهی وی بیشتر بود ذات خدا لطیف حقیقی است

و محیط حقیقی بود ای درویش حقیقت اینست معنی آیه وهو معکم
اینما کنتم والله بما تعملون بصیر وهو اللطیف الخبیر و
یک آیه می بایست که جمله اهل عالم مصطفی صلی الله علیه و آله
ایمان آورند بدین آیه تا از آن ایمان بیاوردندی که معنی
وهو اللطیف الخبیر ندانسته و درنیافته باشند
ازین آیه چه فهم کنند آیه وهو معکم اینما کنتم
والله بما تعملون بصیر ای درویش خدا بغایت
نزدیکست و نحن اقرب الیه من حبل الورید و در
قرآن و در احادیث مانند این بسیارست اما چه
فایده مردم دور دور افتاده اند از معرفت خدا
و معرفت قرب خدا و بی نصیب اند و هر روز
زیاده می کنند و می گویند خدای عظیم بی نیاز است که
خدا حاضر است و حاجت بطلب کردن نیست او را
ای درویش خدا بعضی نزدیک و بعضی دور نیست
خدا همه است جمله موجودات در قرب او برابر اند
اعلی علیین و اسفل السافلین در قرب او یکسانند
و بعد نیست بعلم و جهل ما گفتیم یعنی هر که عالم تر
نزدیکترست و اگرنه ذره از ذرات نیست که خدا
بالذات با او نیست و بآن محیط نیست و از آن آگاه

نیست



نیست فصل ای درویش چون دانستی که عالم را
صانعی هست و صانع عالم یکیست و قدیمست و واحد
حقیقی است و اجزا ندارد و محیط است بر کل اشیا هم
بذات و هم بعلم او را آخر و جهات ندارد و دیگر دانستی
که قرب او با جمله موجودات یکسانست و هیچ ذره
از ذرات موجودات نیست که خدا بذات با او نیست
و بآن محیط نیست و از آن آگاه نیست و دیگر دانستی
که خدا داخل عالم و خارج عالم و متصل بعالم و منفصل
از عالم نیست و سر آیه وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون
بصیر را دریافتی اکنون بدانکه این معرفت ذات
خدا است و اصل معرفتست که اگر این اصل درست
و محکم آید هر چیز که برین زیاده کنی درست و محکم
آید و اگر این اصل درست و محکم نباشد هر چیز که
برین زیاده کنی درست و محکم نباشد این باب که
گفتیم از اول تا آخر سخن اهل وحدت بود باب دوم
و سوم همه سخن اهل تصوف است تا هر کسی که اندا...
کجا باید طلبید باب دوم در بیان صفات
خدای تعالی و تقدس بدانکه اعزک الله فی الدارین
که شیخ صدرالدین روحی قدس الله روحه می فرماید

که صفت و اسم خدای تعالی از اسماء مترادفه اند یعنی
هر دو یک معنی دارند و شیخ المشایخ شیخ سعد الدین
حموی نوّح الله روحه میفرماید که در قرآن و احادیث
اسماء مترادفه نیست و شاید که باشد حکیم هرگز
دو لفظ نگوید که تا هر دو یک معنی باشد حکیم یک لفظ
گوید که از او ده معنی باشد و بنزدیک شیخ سعد الدین
صفت صلاحیت است و اسم علامت و فعل خاصیت
و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبهٔ ذاتند و اسما
در مرتبهٔ وجه اند و افعال در مرتبهٔ نفس اند و این
سخن بغایت نیک است اما فهم درویشان دشوار
رسد و هر کلمه خزانه باشد و دیگر شیخ صدر الدین
میفرماید که صفات خدای تع از وجهی عین ذاتند و از وجهی
غیر ذات زیرا که جملهٔ صفات او معانی و عبارات اند
و نسب و اضافات اند لازم ذات و چه عین ذاتند که
اینجا موجودی دیگر نیست غیر ذات پس صفات عین
ذات باشد و از آن وجه غیر ذاتند که مفهومات
علی القطع مختلف اند و کثرت اسما از اختلاف
موجودات و تعابیر معانی و اعتبارات متمیز و حی
و عالم و مرید و قادر از اسمای اند که معانی این اسما

بذات



بذات قدیم و قائم اند و اسماء علی الحقیقه نزد اهل بصیرت
از معانی قدیم اند و این الفاظ اسامی آن اسما اند و این
نوع صفات را صفات ثبوتی گویند و این اسماء اند که تعبیر
چهار رکن الوهیت اند اما معزّ و مذلّ و محیی و ممیت
و امثال آن از نسب و اضافات منتج این نوع صفات
را صفات اضافی گویند و سلام و قدوس سلب
عیوب و نقایص احتیاج است و این صفات را
صفات سلبی گویند و مجموع اسما درین اقسام ثلثه
منحصر است اسم الله اسمیست جامع آن ذات قدیم
لا از آن روی که موصوفست بجمیع اسما و صفات
از حیث ظهوره و بطونه و از اسما هیچ اسمی را آن عظمت
نیست که این اسم را و بیشتر علما برآنند که اسم الله مشتق
نیست بمثابه علم است و در حق اسمیست از آن
روی که وجود نفسی ممکنات نیست و این اسم را با باطن
نسبتی نیست بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که
غیب و شهادت و ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این
دو اسم در غایت عزّ و جلالت اند قل ادعوا الله
او ادعوا الرحمن ایّا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی این مقدار
که گفته شد در صفات خدا درین مختصر کفایت است و صفات

اسماء خدا در حصر نیاید و بر تفاصیل آن جز او را اطلاع
نباشد حدیث او استأثرت به فی علم الغیب عندک
در احادیث آمده است باب سوم در معرفت
افعال خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که افعال
خدا بر دو قسم است ملک و ملکوت ملک عالم محسوسات
و ملکوت عالم معقولات و عالم محسوسات را عالم ملک
و عالم اجسام و شهادت و خلق و عالم سفلی گویند
و مراد ازین جمله عالم ملک است اما عالم معقولات را عالم
ملکوت و عالم ارواح و غیب و امر و عالم علوی گویند
و مراد ازین جمله عالم ملکوت است کما قال الا له الخلق و الامر
اشارت بدین دو عالمست در کتاب قدیم ذکر عالم
اجسام بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح به
اجمالست که احوال ملکوت تحقیق کسی داند که بملکوت
رسیده باشد و آیه وکذلک نری ابرهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین و یحیی
علیه السلام میفرماید که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد
مرتین بدانک موجودات ملکوتی بر دو قسم اند
قسمی آنند که عالم اجسام هیچ وجه تدبیر و تصرف
ندارند و ایشان را کروبیان خوانند و کروبیان بر





قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان هیچ وجه خبر
ندارند هاموا فی جلال الله و جماله منذ خلقهم
ایشان را ملائکه مهیمه خوانند حضرت مصطفی صلی الله
علیه وسلم از ایشان چنین خبر میدهد که ان لله ارضا
بیضا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام
الدنیا ثلثون مرة مشحونة خلقا لا یعلمون ان الله
یعصی فی الارض ولا یعلمون ان الله خلق آدم
و ابلیس و قسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم اجسام
التفات ندارند و در شهود و قیومیت شیفته اند
و متحیرانند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند
و وسایط فیض ربوبیت اند و این طایفه را باصطلاح
دیگر اهل جبروت خوانند و سید و رئیس ایشان
روح اعظم است و در ملأ اعلی ازوی روحی عظیم
تر روحی نیست او را باعتبار دیگر قلم اعلی خوانند
که اول ما خلق الله القلم و باعتبار دیگر او را عقل اول خوانند
که اول ما خلق الله ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له
ادبر فادبر فقال بعزتی و جلالی ما خلقت خلقا
اکرم علی منک بک اعطی و بک اخذ و بک اثیب

العقل م

و یک اعاقب و این روح در صفت اول این طائفه است وما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر آنند که با عالم اجسام تعلق تدبیر و تصرف دارند و ایشان را نفوس خوانند و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی اول آنهای اند که ایشان در سموات تصرف می‌کنند و ایشان اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند بلکه در هر جزوی ملکی موکلست و در کلمات انبیاء گفته آمده است که ان لکل شئ ملکا و از صاحب شریعت آمده است که ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گفته اند که تا هفت ملک نباشد برگی بر درخت نیاید سنت الهی چنین رفته است اما حقیقة آدمی که آنرا لطیفه ربانی خوانند و سر زبده ملکوت است و مرکبست از دو عالم جسمانی و روحانی و او اکمل موجودات است و مقصود از همه اوست و ارواح ناری که او را جن و شیاطین گویند مقسم تمام هم از اهل ملکوت اسفل اند بعضی از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشانست و بعضی

ازیشان



از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب وحی القرآن اند و در کل ممنوعات و ماهیات ایشان خلاف بسیار است و از هر یک از مقام خود خبر داده اند اما عالم اجسام دو قسم است قسم سموات و ارضیات اما قسم سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع و ثابتات و سیارات اما ارضیات چون بسایط عنصریات و آثار علوی چون رعد و برق و باد و باران و برف و کاینات چون معادن و نباتات و حیوانات بر و بحر را اقسام را نهایت نیست و عجایب این در حصر نیاید اما کلیاتش درین اقسام که ذکر رفت منحصر است این بود سخن اهل تصوف در بیان ذات و صفات و افعال خدای تعالی و تقدس

## باب چهارم

در معرفت افعال بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله فی الدارین که اول چیزی که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود و آن جوهر را جوهر اول و عالم کبیر میگویند و این جوهر را خدای تعالی پیدا آورد بخودی خود بی واسطه چیزی بیک طرفة العین پیدا آورد وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند جوهر اول و روح اول و عقل اول و روح اضافی و قلم و روح

مجردی و مانند این گفته اند و بزرگواری جوهر اول
خدا نداند از جهت آنکه بغایت شریف و لطیف است
و بغایت دانا و مقرب است و بغایت حاضر و بینا است
و همیشه در اشتیاق خداست هرگز یک طرفة العین
از آن حضرت غایب نشود و هیچ چیز و هیچ کس را
استعداد نیست که از خدا فیض قبول کند الا جوهر
اول و هیچ چیز و هیچ کس آن قدرت ندارد که جوهر اول
دارد ای درویش جوهر اول عالم خداست و تمام
موجودات عالم جوهر اول اند خدا را خطاب و کلام
با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و کلام با تمام
موجودات است هر چند صفت بزرگواری جوهر
اول کنیم اما از هزار یکی نگفته باشیم پس با [illegible]
اول خطاب آمد که مفردات عالم را بنویس در یک
طرفة العین نوشت تا مفردات عالم در یک طرفة العین
بوجود آمدند آیه انما امره اذا اراد شیئا ان یقول
له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس و افلاک
و انجم و عناصر و طبایع اند چون جوهر اول مفردات
عالم بنوشت کار جوهر اول تمام شد از این معنی خبر
داد که جف القلم بما هو کائن آنگاه باین مفردات
خطاب آمد که مرکبات بنویسید بنوشتند و می





می نویسند و مرکبات عالم معادن و نباتات
و حیوانات اند اینست تمامی موجودات عالم پیش از این
نیستند آیه ن و القلم و ما یسطرون عبارت از عالم
قوتست و عالم قوت ذات خداست و قلم عبارت
از جوهر اولست و جوهر اول قلم خداست و ما
یسطرون عبارت از مفردات اند و مفردات نویسندگان
خدا اند و دایم در کتابت اند و کار ایشان اینست که
دایم مرکبات می نویسند و مرکبات کلمات اند و کلمات
خدا نهایت ندارد و آنکه نهایت ندارد مکرر نیستند قل لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد
کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا فصل بدانکه افلاک
نه اند و هر فلکی عقل و نفسی دارند تا نه عقل اول و نه
عقل و نه نفس میشود عقل فلک اول را که فلک الاعلی است عقل
کل میگویند و نفس او را نفس کل و فلک اول را فلک الافلاک
و عرش میگویند هر فلک که بعقل نزدیکتر است شریفتر
و لطیفتر و داناتر است و هر نفس فلک که بفلک الافلاک
نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر ای درویش علما اینها را
کروبی و روحانی میگویند و حکما عقول و نفوس
میگویند و این اصطلاح است هر یک باصطلاح خود

سخن میگویند آنگاه بعد از عقول و نفوس افلاک
وانجم و عناصر و طبایع چهارگونه پیدا آمدند و این
جمله در یک طرفة العین نزدیک اهل حکمت عقل اول
و عقول و نفوس و انجم و عناصر و طبایع از روی علیت
حادث اند از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه
هرگز نبود که نبودند و تقدم اینها با یکدیگر تقدم
ذهنی است نه تقدم خارجی چنانک قرص آفتاب
و شعاع آفتاب آنگاه موالید سه گانه پیدا آمدند
و می آیند و معادن و نباتات و حیوانات خلاف
که در میان علما و حکماست در آبا و امهات است اما
در موالید هیچ خلاف نیست که حادث اند و چون
در آخر هم انسان پیدا آمد و انسان چون بعقل رسید
تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد
که در اول عقل بوده است هرچه در آخر پیدا آمد اول
همان چیز بوده انسان چون بعقل رسید دایره تمام
شد ابتدا از عقل بود و ختم بعقل شد نزول در مفردات
بود عروج در موالید ست پس عقل هم آغاز باشد
و هم انجام و نسبت با آغاز آمدن باشد و نسبت
با بازگشتن انجام بود نسبت به آمدن لیلة القدر بود



و نسبت با بازگشتن یوم القیمه بود در نزول هرچند
که از مبدا دورتر میگردد و در عروج هرچند از مبدا
دور میشود شریفتر میگردد و جوهر اول عالم صغیر عروج
کردن در غایت شرف و آن در غایت خساست
جوهر اول عالم کبیر دریای دوم است و جوهر اول
عالم صغیر هم دریای دوم است اگر گویند اول ذات
خدا بود و آخر بازگشت هم بذات خدا باشد هم راست
باشد و شک نیست که صحیح است حدیث
منه بدا و الیه یعود ما سخن نوشتیم و حکما این را
نبرده اند در سخن اهل تصوف و اهل وحدت این
گفته شود فصل بدانک بعضی میگویند که مبدا عقول
عالم سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر عقل
فعال و واهب الصور نام اوست اما بعضی دانایان
گفته اند که عقول عالم علوی هیئت انفعالیه و فرده
مبادی عقول عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان
ازین جهت است عقلی که از عقل فلک اول فایض میشود
هرگز برابر نباشد که از فلک شمس فایض شود ای درنوبتش
عقول تمامت کواکب ثابتات و سیارات کاکران

علم سفلی اند و تفاوت آدمیان و احوال دنیا از جهت
[این]ست تفاوت آدمیان بسیارست میان عقول و نفوس
عالم علوی تفاوت بسیارست میان کواکب ثابتات
و سیارات و هریکی فعلی خاص دارند و هریکی خاصیت
جداگانه دارند و هیچکس بکنه اینها نرسید ازین جهت
کواکب سیاره منجمان چیزی دریافته اند اما از ثابتات
هیچکس هیچ ندانست و نداند ای درویش تفاوت
آدمیان ازین جهت که گفته شد و از جهت دیگر
[نی]ز هست و آن خاصیت ازمنه اربعه است سعادت
و شقاوت و زیرکی و بلاهت و همت عالی و همت [پست]
و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی
عمر و کوتاهی عمر و مانند آن از جهت عقول و نفوس
عالم علوی اند و اثر کواکب و سیارات و ثابتات
و اثر خاصیت ازمنه اربعه است کارخانه الهی کار
خانه دست افزاری نیست بحکمت و قدرت
هیچکس آن نمیرسد آیه ولله خزاین السموات والارض
اینها خزاین سماوی اند و هرچند که ازین خزاین خرج
میکنند کم نمیشود هر عقلی خزانه ایست و هر فلکی خزینه





وخزاین ارض خزینه ایست و آب خزینه و آتش
خزینه و بریحی خزینه و سرد بعضی خزینه و هر حیوانی
خزینه سر رشته بدست تو دادم اندیشه کن که چند
خزینه در زمین است و چند خزینه در آسمان است
ولله خزاین السموات والارض وان من شیء الا عندنا
خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزاین گوئی [روا]
است و اگر اینها را همه لشکر خدا گوئی راست است ولله
جنود السموات والارض این بود سخن جمله در بیان انعام
خدای تعالی و تقدس باب پنجم در معرفت نبوت
و ولایت چون نزول و عروج جوهر اول را دانستی
و بزرگواری او را معلوم کردی اکنون بدانکه رسول
علیه السلام میفرماید که جوهر اول روح منست که
الجوهر روحی دیگر آمده است که اول ما خلق الله
نوری اول نور محمد بوده باشد و ازین معنی خبر
داد که کنت نبیا وآدم بین الماء والطین اکنون که از
عالم رفته پیغمبر باشد و ازین معنی خبر داد که لا نبی
بعدی ای درویش هرچند صفت بزرگواری محمد علیه السلام
از هزار یکی نگفته باشم جوهر اول دو کار میکند یکی آنکه

از خدا فیض قبول میکند دوم آنکه فیض بخلق خدا
می رساند و اگر کوئی که محمد دو کار میکند از خدا می
گیرد و بخلق خدا میرساند و هم راست باشد از جهت
آنکه جوهر اول روح محمد است هر دو یک باشد
این مقدمات معلوم کردی آن طرف جوهر اول
را که از خدا فیض میگیرد نامش ولایت است و آن طرف
که بخلق می رساند نامش نبوت است پس ولایت باطن
نبوت آمد و نبوت ظاهر ولایت آمد هر دو صفت
محمد اند چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون بدانکه
شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی قدس سره می
فرماید که هر دو طرف جوهر اول را دو مظهر
باید در عالم مظهر این عالم که نامش ولایت است
صاحب زمانست و صاحب زمان اسامی بسیار دارد
ای درویش صاحب زمان علم بکمال دارد و قدرت
بکمال و علم و قدرت را با وی همراه کرده اند
چون بیرون آید تمامت روی زمین را بگیرد و روی
زمین را از ظلم و جور پاک گرداند و مردم در وقت
وی بآسایش و راحت باشند شیخ سعد الدین حموی





در حق صاحب این زمان کتابها ساخته است
و مدح وی بسیار گفته است و خبر داده است که این
وقت که مادر او بیرون خواهد آمدن و اما این بیچاره
برانست که وقت بیرون آمدن وی معلوم نیست
و این سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن
وی بسیار کس سرگردان شده اند از آنکه بخود
گمان برده اند که صاحب زمان مائیم و آن علامات
که در حق وی گفته اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد
و ظاهر نشد در دنیا حسرت مردند و بسیار دیگر آیند
و همین ندای درویش با وی چیزها همراه کرده اند
که اگر از صد یکی بگویم بعضی کسان باور نمی کنند
آدمی را اینها نتواند بود احوال وی بیش از آنست
و خواهد بود که نوشتن راست آید چون دانستی
که ولایت باطن نبوت است و دیگر دانستی که ولایت
و نبوت صفت محمد اند اکنون بدانکه صفت نبوت
ظاهر بود و وضع صورت می کرد و صورت آشکارا
میکرد انبیا و وضع صورت تمام کرد اکنون نوبت
ولایت است که آشکارا شود و حقایق آشکارا کند
صاحب زمان که گفته شد ولایت جز صاحب زمان

بیرون آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا گردد
و صورت پوشیده شود تا اکنون درین رسالها
علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان از جهت آنکه
وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت تمام شد
نبوت هم تمام شد اکنون وقت که ظهور ولایت
ظاهر شود و حقایق آشکارا گردد و صورت پنهان
شود تا اکنون درین رسالها بحث صورت می کردند
اکنون درین رسالها بحث حقایق کنند و حقیقت
ایمان و حقیقت صلوة و صوم و حج و بهشت و
دوزخ و صراط و ثواب و عقاب آشکارا شود چون
حقیقت آشکارا شود قیامت باشد و صفت روز
قیامت اینست که یوم تبلی السرائر چون قیامت آید
و حقایق آشکارا شود و خدای بر همه کس ظاهر شود
انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر
ای درویش چند دراز کشم هرچند میگویم سخن
که نویسنده ای که هرچه میگویم **باب سوم**
در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل
کشف بدانکه مردمان در معرفت خدای تعالی متفاوت اند
بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل کشف و بعضی اهل استدلال





وصاحب این هر سه را ایشان گفتیم تا سالکان بدانند که هر یک
در کدام مرتبه اند **فصل** در بیان اعتقاد اهل تقلید
بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند
که هست و یگانگی خدا را و می گویند که خدا یکیست و قدیم است
و اول و آخر ندارد و مثل و شبیه ندارد و قابل تغیر و تبدیل
و عدم و فنا نیست احد حقیقی است و قابل تجزی و تقسیم
نیست و در زمان و مکان و جهت نیست و موصوفست
بصفت سزا و منزه است از صفات ناسزا و عالم و قادر
و سمیع و بصیر و مرید و متکلم است اما اعتقاد این
طایفه بواسطه حس و سمع است یعنی بطریق دلایل و برهان
است نه بطریق کشف و عیان است شنوده اند و قبول
کرده اند اگرچه اعتقاد بواسطه حس و سمع است اما
درست است و این طایفه از اهل اسلام اند و در
مرتبه سالک سعی و کوشش غالب و رضا و تسلیم
مغلوب بود و ریاضات و مجاهدات تحت طاعات
و عبادات بسیار بیه مرتبه است هرچه بظاهر تعلق
دارد بسیار کند و هرچه بباطن تعلق دارد کم کنند از جهت
آنکه این طایفه در یه مرتبه اند اگرچه اعتقاد هستی

ویگانگی خدا دانند وخدا را عالم ومرید وقادر اعتقاد
کرده اند اما علم وارادت وقدرت او را بنور دل
وبرهان بر جمله اسباب ومسببات محیط نگشته اند
وجمله اسباب را همه ومسببات عاجز ومقهور مشاهده
نکرده اند باین سبب اسباب سعی وکوشش پیش
این طایفه معتبر باشد وهمیشه چیزها را با اسباب
وسعی وکوشش اضافت کنند از سعی وکوشش بینند
از جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه حس اند ای
حس در نگذشته اند وچون دانسته که اسباب
وسعی وکوشش درین مرتبه معتبر است اگر نه لا
غم معاش واندوه رزق درین مقامست وحرص
وبخل درین مقامست ومحبت اسباب درین مقام است
واعتماد کردن بقول منجم وطبیب درین مقامست
اینست اعتقاد اهل تقلید واهل اسلام وبیشتر اهل
اسلام برین اعتقاد اند **فصل** در بیان اهل استدلال
بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار میکنند وبدل تصدیق
میکنند هستی ویگانگی خدا را وبیقین میدانند
که این عالم را صانعی هست وصانع عالم یگانه است وقدیم



اول وآخر ندارد وحد ونهایت وشبه ومانند وشریک
ندارد قابل تغیر وتبدیل وتجزی وتقسیم نیست
احد حقیقی است اجزا ندارد در مکان ودر جهت
ودر زمان نیست از جهت آنکه فوق وتحت ویمین
ویسار وپیش وپس ندارد نوریست نا محدود ونا
متناهی وبحریست بی پایان وبیکران موصوفست
بصفات سزا ومنزه است از صفات ناسزا حی
وعالم ومرید وقادر وسمیع وبصیر است ومتکلم است
اعتقاد این طایفه بواسطه عقلست یعنی بدلیل عقلی
وبرهان یقینی است واین طایفه را اهل ایمان وبرین
مرتبه رضا وتسلیم غالب باشد وسعی وکوشش
مغلوب از جهت آنکه این طایفه بنور عقل ودلیل
قطعی وبرهان یقینی خدا را بیگانگی شناخته اند
وعلم وارادت وقدرت او را بر کل موجودات محیط
دیده اند موجودات را بیکبار عاجز ومقهور مشاهده
کرده اند یعنی چنانکه تا اگر سبب را عاجز ومقهور
دیده اند یعنی مسبب الاسباب [illegible] الله واو را
بکل اشیا محیط دیده شد ودانا بر همه چیز وتوانا بر همه چیز

یافته اند وراضی وتسلیم شده اند واعتماد ایشان
بر هیچ چیز نمانده نه بر سعی ونه بر کوشش ونه بر مال
وجاه ونه بر طاعات وعبادات اعتماد ایشان
بر خداست وذوق ایشان بمشاهده خداست
خدا را دوست میدارند واین طایفه از اهل ذکر
وتوکل اند واهل آزادی وفراغت اند از خدا
الاحد چون سالک بخدا رسید وعلم وارادت
خدا بر کل اشیا محیط دید درین مقامست که حرص
بمیرد ورضا وتسلیم جای آن نشیند ودرین
مقامست که اندوه رزق بمیرد ودرین مقامست
که طبیب معزول میشود ومنجم باطل میگردد داروی
اسباب از پیش سالک برخاست اگر چه با منجم
نظرش بر سبب افتد در وقت رنج یا در وقت راحت
از اثر کرده اند وزود باز گردد وبتوبه واستغفار
مشغول گردد اینست اعتقاد اهل استدلال اهل
ایمان واهل تصوف باب در بیان اعتقاد اهل
کشف ای درویش سالک چون بمقام کشف رسید
قیامت آمد وزمین را تبدیل کرده اند وایمان

بحدی



دیده اند وخدای ظاهر شد بدانکه اول کشف زبان
اقرار میکند ودل تصدیق میکند هستی ویکانگی خدا را
واین اقرار وتصدیق ایشان بطریق کشف وعیانست
ای درویش این طایفه اند که از حجابها بگذشته اند
وبلقای خدا مشرف شده اند وبعین الیقین دیده ودانسته
که هستی خداست وبس از این جهت این طایفه را اهل
وحدت میگویند که غیر خدا را هیچ چیز ندیده اند فصل
بدانکه درین مرتبه بر تو هیچ چیز غالب نیست
نه سعی وکوشش ونه رضا وتسلیم از جهت آنکه این
موحد میگوید که همه چیز در اصل خود نیکست ودر جای خود
که هست می باید که باشد واگر بجای خود نبودی
اما می باید که بجای خود وبقدر خود باشد تا نیک
بود که هر چیز که نه بر جای خودست ونه بر قدر خود
است ناخوش بد میشود پس سعی وکوشش بجای
خود وبقدر خود نیکست ورضا وتسلیم بجای خود
نیکست هر چیز که هست بجای خود نیکست ای درویش
این موحد که نیکی وبدی وطاعت ومعصیت را
شناخت کاری عظیمست وهر کس نتواند الا
دانایان وکاملان ای درویش جمله دانایان بکرجلبه

مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ گفتن معصیت است
و راست دیده اند و راست گفته اند اما وقت باشد
که کسی که دروغ بگوید طاعتی عظیم کرده باشد پس معلوم
شد که نیکی و بدی را شناختن کاری عظیم است
و مشکل و به نیت بد میشود و نیت را شناختن کاری
مشکل است **فصل** بدانکه اهل وحدت دو طایفه
اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن
وجود خداست و بغیر از وجود خدا وجودی دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد و همین طایفه میگویند
که اگر چنین بودی که همیشه روز بودی و شب نبودی
مردم روز را نشناختندی و هر چند که دانا بایستی
گفتندی که این روز است مردم باور نکردندی اما
چون شب هست مردم روز را می شناسند همچنین
اگر غیر خدا بودی مردم خدا را شناختندی اما
چون غیر خدا وجود ندارد مردم خدا را نمی شناسند
**بیت** ماهیان اندری دریای بی توقف ندانند خبر
هست توقف و همچنین طایفه میگویند که وقتی ماهیان
در دریا جمع شدند و گفتند که ما چندین گاه است
که حکایت آب میشنویم که حیات ما از آب است و ما آب را

ما از آب



ما از آنست هرگز ما آب ندیده ایم بعضی از ماهیان گفتند
که در فلان دریا میگویند که ماهیست دانا و آب
دیده است و آب را میشناسد پیش آن ماهی رویم
که آب را بما نماید با ایشان آب بما دهد آنان که دانا بودن
ایشان بودند روی بسفر آوردند و مدتها در سفر
بودند تا بدان دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند
و خدمت کردند و سوال کردند که ما چندین
گاه است که ما حکایت آب میشنویم و میگویند که
حیات ما از آبست و ما هرگز آب ندیده ایم چند مدت
شما آمده ایم تا آب را بما نمائی آن ماهی در جواب گفت
ای در طلب گره گشائی مرده ، با وصل زاده در
جدائی مرده ، ای بر لب بحر تشنه در خاک شده ،
ای بر سر گنج وز گدائی مرده ، آنگه گفت و هم گردید
گفته بند آنگه گفت شما جز آب نیستید نام آب را
بشما نمایم گفتند فهم کردیم و دیدیم هر چند نخواهیم
دراز شود بی اختیار دراز میشود این بود سخن
این طایفه از اهل وحدت بدانکه طایفه دیگر از
اهل وحدت میگویند وجود بر دو قسم است وجود

وجود حقیقی و وجود خیالی وجود حقیقی وجود خدای
تعالی است و وجود خیال وجود عالم و عالمیانست
ای درویش این طایفه میگویند که عالم و عالمیان
جمله سرابست و نمایش بحقیقت وجود ندارند اما
بخاصیت وجود حقیقی که وجود واحدست اعنی
موجود می‌نمایند و بحقیقت وجود ندارند عالم همه
سربسر سرابست بگذار سراب و رو بما گذار کن عزیز از
تو هر چه هست سرابست و نمایشی با آنکه هیچ نیست
پدید آمده ذات خدا هست است نیست نمای عالم
نیست است هست نما ازین طایفه سوال میکنند که
ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش
و بعضی ناخوش اند و بعضی گویا و بعضی خاموش اند
و مانند این رنج و الم چگونه خیال و نمایش بود و لذت
و راحت چگونه نمایش باشد جواب میگویند که تو
مگر هرگز بخواب نرفته و در خواب چنین چیزها ندیده
در خواب یکی را میزنند و آنکس در رنج است و یکی
را می نوازند و آنکس در راحتست و مانند این و در
هیچ شک نیست که آنکس در خوابست این همه خیال

و نمایش



و نمایش از جهت آن عالم گفتند که غلط نشود و وجود
خدا که وجود حقیقی است زین بود سخن این طایفه که
از اهل وحدت **فصل** در معرفت انسان بدانکه
اول این باب فصلی چند خواهیم نوشت که دانستن
آن ضروریست از جهت آنکه دانستن خود و دانستن
مبدا و معاد خود موقوفست بر دانستن این سخنان
و شناختن خدا و شناختن مبدا و ظاهر و باطن
و شناختن خدا و شناختن تجلی خدا موقوفست
بشناختن این سخنان **فصل** بدانکه دانایان
خلاف کرده اند که امکان دارد که نیست هست
شود و هست نیست شود علما و فقرا میگویند
که ممکن است از جهت آنکه عالم نیست بود خدا آنرا
هست گردانید و باز هر وقت که خواهد عالم را نیست
گرداند اما حکما و اهل وحدت میگویند که ممکن نیست
که هست نیست شود و نیست هست شود نیست
همیشه نیست باشد اما ممکن است که هست از مرتبه
بمرتبه باز گردد و از جایی بجایی دیگر شود و از صورتی
بصورتی دیگر شود و مفردات مرکبات شوند عوام

چون اینها را می‌بیند نپندارد که کی نیست هست
می‌شود و هست نیست میگردد فصل بدانکه انسان
عالم صغیر است و هرچه بغیر انسانست جمله بیکبار عالم
کبیر است هرچه در عالم کبیر است نمودار او در عالم
صغیر است و هرکه عالم صغیر را ایجنان که هست بداند
عالم کبیر را ایجنان که هست بداند شناختن خود کاری
عظیم است و صراط مستقیم شناختن خود است که رسول
علیه السلام او دعا کردی که اهدنا الصراط المستقیم
ای درویش راهی بغایت دشوار و بغایت کوتاه
است هشتاد سال می‌بایست تا این راه را بپایان
رسانیدم و درین هشتاد سال هرکجا دانائی و دینی
بود و نشان میدادند بخدمت وی بنیاد در خدمت
ایشان می‌بودم و مراد ازین جمله آن بود تا خود را بشناسم
حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه هر نوبت که رسول
را خلوت دریافتی سوال کردی که یا رسول الله چه
کنم و چه کار مشغول باشم تا عمر ضایع نکرده باشم رسول
خدا فرمودی که خود را شناس تا عمر خود را ضایع نکرده
باشی چون خود را شناختی و بخدا رسیدی و عروج





را تمام کردی تا سخن دراز شود و از مقصود باز نمانیم
فصل بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد تا هرچه در عالم
کبیر پیدا آمدند ازان جوهر عالم کبیر پیدا آمدند و عالم صغیر
جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغیر پیدا آمدند ازان
جوهر عالم صغیر پیدا آمدند جوهر اول عالم کبیر روح اعظم
است و جوهر اول عالم صغیر نطفه است و عالم کبیر چهار
دریاست و چهار دریا دارد اول چهار دریا عالم صغیر
نطفه که نطفه مادام که در پشت مرد است دریای اول
عالم صغیر است و چون در رحم زن آمد دریای دوم عالم
صغیر است اگرچه نطفه چون در رحم زن آمد همان دریای
اولست اما تا در پشت مرد بود گنج پنهان است اما
چون در رحم زن آمد همان گنج پنهانست ولکن
اینجا آشکارا خواهد شد چون در رحم زن آمد باش
جوهر اول عالم صغیر شد اینجا متمیز می‌شود و اسامی اینجا
ظاهر میگردد دریای اول که در پشت مرد بود تجلی کرد و دریای
دوم پدید آمد و دریای دوم تجلی کرد و دریای سوم
پدید آمد و دریای چهارم پدید آمد و آن ملک و ملکوت
ایشان آمد چهار عالم دریای صغیر تمام شد چنین میدانم
که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم که گفته شد

که نطفه تا در پشت مرد است دریای اول عالم صغیر است
و چون در رحم زن آمد دریای دوم عالم صغیر است و نطفه
ظاهری دارد و باطنی دارد نطفه ظاهر فرزند نفس ...
آمد و آن عالم ملکوت است نطفه ملک و ملکوت نطفه
نطفه ملک و ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام
شدند و آن دریای اول که در پشت مرد بود آشکارا
و شاخ شد یعنی که عالم صغیر دانسته عالم کبیر را یعنی
سید ان داود پیغمبر علیه السلام مناجات کرد یا الهی
لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و در روایتی دیگر آمده
است بی احببت آن گنج نهان که می فرماید ذات خدا است
و ذات خدا دریای اولست و دریای اول تجلی کرد دریای
دوم ظاهر شد و دریای دوم روح اضافی است
و روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است و رسول علیه السلام ازین
تعبیر فرموده است که اول ما خلق الله تعالی العقل یعنی
خدا اینجا تمیز شد و اسامی اینجا ظاهر گشت و دریای
دوم تجلی کرد و در سوم و چهارم ظاهر شد و از عالم
ملک و ملکوت چهار دریا تمام شدند یعنی از روح
اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر و طبایع شدند





تا عالم ملکوت پیدا آمد تا چهار دریا تمام شدند و افلاک
و انجم و طبایع را آبا و امهات گویند و این آبا و امهات
دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید سه گانه پیدا
آمدند و در آخر همه انسان پیدا آمدند و می آیند
و چون انسان بکمال رسید و دانا شد و دریای اول
که گنج نهان بود و می خواست که پیدا آید و شناخته گردد
شناخته شد هر چند میخواهم سخن دراز شود بی اختیار
دراز میشود فصل بدانکه از اول باب تا اینجا که گفته
شد سخنهای مشکلست بدشواری بفهم عزیزان رسد
فکری راست و خاطری تیز باید و صحبت دانا باید
تا فایده دهد اگر عزیزان این سخنها را چنانکه مراد
منست دریابند معنی این حدیث را دریابند که ان
الله خلق آدم علی صورته و معنی این حدیث را دریابند
من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیه را
دریابند که نون والقلم وما یسطرون عبارت از
دریای اولست که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
و قلم عبارت از دریای سوم و چهارم اند که مفردات
عالم ملک و ملکوت اند و دایم در کتابت اند و کتابت
ایشان موالید سه گانه اند که پیدا آمدند و می آیند و ...

کائنات پیدا آمدند و می‌آیند و موالید کائنات و این کلمات
را نهایت نیست و اگرچه نهایت ندارند [illegible]
قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی الی آخره اهل حکمت
می‌گویند که چون آدمی بعقل رسید و عاقل شد عروج
را تمام کرد و دایره تمام شد و اهل وحدت می‌گویند
که چون آدمی بعقل رسید و کامل و عاقل شد و بعقل
در کار باشد بذات خدا رسد تا دایره تمام شود
از جهت آنکه اول ذات خدا بود چون بذات خدا
رسید دایره تمام شد اینست معنی بدأ منه و الیه یعود
و رسول علیه السلام فرمود که من رآنی فقد رای الحق از آن جهت
که بذات خدا رسیده بود و عروج را تمام کرده بود
آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان **فصل** بدانکه
چون نطفه در رحم مادر افتد مدتی نطفه است
و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان
مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می‌آید و در
اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حرکت می
شود و بتدریج حس و حرکت ارادی پیدا می‌آید تا از چهار
ماه بگذرد چون چهار ماه بگذرد جسم و روح فرزند
حاصل و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خون که



در رحم مادر گرد شده بود غذای فرزند میشود از
راه ناف بفرزند می‌رسد و جسم و روح میشود و بتدریج
بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد در ماه نهم که نوبت
باز بمشتری میرسد از رحم مادر باین عالم می‌آید
حتی میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این
بگویم **فصل** بدانکه چون نطفه در رحم مادر می
افتد مدتی ساکن افتاده شود از جهت آنکه بالطبع ممدود
انگاری و اسطقسات حرارتی که نطفه با خود دارد و بواسطه
حرارتی که در رحم است نضج می‌یابد و اجزای لطیف
او و اجزای غلیظ او جدا میشود و چون نضج تمام
یابد اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز نطفه
می‌آرد و اجزای لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط
نطفه می‌آرد باین سبب نطفه چهار طبقه میشود
هر طبقه محیط ما تحت می‌باشد یعنی آنچه غلیظ است
روی بمرکز می‌نهد و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف
است روی بمحیط می‌آرد و در سطح اعلی نطفه مقر
میسازد و آنچه در سطح اعلاست در لطیفی کمتر است از سطح
اعلی و آنچه بالای مرکز و متصل بمرکز است در غلیظی کمتر است

از سطح اعلی مرکز این است نطفه چهار طبقه است و آن
را که در میانه نطفه است سودا می‌گویند و سودا سرد و خشک
است و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاده
و آن طبقه که بالای مرکز و متصل بمرکز و محیط بلغم است
خون می‌گویند خون گرم و تر است و طبیعت هوا دارد
لاجرم بجای هوا افتاده است و آن طبقه که بالای خون است
صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد
لاجرم بجای آتش افتاده و آن جوهر که نامش نطفه
است چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در
یکماه بود **فصل** چون عناصر و طبایع تمام شد
انگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه گانه
پیدا آمدند اول معادن دوم نبات سوم حیوان
یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه را اقسام قسمت کرده اند
و تمامت اعضا درین حال معادن اند هر عضوی را
مقداری معین ازین چهار میفرستاد و بعضی از جهت
برابر و بعضی متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد و همه
را بایکدیگر بسته کرد تا تمامت اعضا اندرونی و بیرونی
پیدا آمدند و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت





ازادی پدید آورد تا معادن تمام شدند و این جمله
در یکماه دیگر بود **فصل** چون اعضا اندرونی و بیرونی
قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه قوت ماسکه قوت
هاضمه قوت دافعه قوت غاذیه قوت نامیه قوت
مصوره چون اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند انگاه
فرزند طلب غذا پیدا کرد و از راه ناف خونی که در رحم
کرده شده بود بخود کشید و آن خون در معده فرزند
در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه
آن خون بود در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی
ماند بعضی صفرا شد و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی
سودا گشت آنچه صفرا بود زهره آن را بخود کشید و آنچه
سودا بود سپرز آن را بخود کشید و آنچه بلغم بود روح
نباتی آن را بخود کشید و آن را بر جمله بدن قسمت کرد
از برای چند حکمت را و آنچه خون بود روح نباتی
آن را از راه آورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا
شد و قوام غذا در بدن روح نباتیست و موضع
روح نباتی جگر است که در پهلوی راست است چون
عضا غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت

نبات اینست و این جمله در یکماه دیگر بود دیگر اعضا بر
نشو و نما تمام و ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح
نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوت کشیدن هضم
غذا افتادن گرفتند آنگاه از ان جزء زبده و خلاصه روح نباتی
بود که در جگر است دل آنرا جذب کرد و چون در دل
آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت به حیات شد آن
زبده و خلاصه آن صفوه بود که در دل است روح حیوانی
شد و انچه باقی مانده روح آنرا از راه شرائین بجمله
اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و قیام حیات
در بدن این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی
دلست و دل در پهلوی چپست تا از انجزء زبده و خلاصه
این روح حیوانی بود که در دلست دماغ آنرا جذب
کرد و چون در دماغ در آمد یکبار دیگر نضج یافت
انجزء زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است روح
نفسانی شد و انچه باقی ماند از روح نفسانی آنرا از
اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی
در جمله اعضا پدید آمد و حقیقت حیوان اینست و این
جمله در یکماه دیگر بود عناصر و طبایع معدن و نبات

وچون



وچون در چهار ماه تمام شدند و هر یک در یاهی بود بعد
از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان در آخرت فصل
در بیان حواس ده گانه که پنج بیرونست و پنج اندرون بدانکه
روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرکست و ادراک
او بر دو قسم بود قسمی در ظاهر و قسمی در باطن انچه در
ظاهر است پنج قسم است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
و حواس باطن هم پنج قسمست حس مشترک و خیال و وهم
و حافظه و متصرفه خیال خزینه دار وهم است و حس
مشترک و خیال هر دو در مقدم دماغند و متصرفه
در وسط دماغست حس مشترک صورت محسوسات
یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد و وهم غائب
را در می یابد هر چه حواس پنج گانه در می یابند آن جمله را
حس مشترک در می یابد و حس مشترک را از انجهت حس
مشترک می گویند که مبصرات و مسموعات و مشمومات
و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمع اند
یعنی ادراک این جمله می تواند کرد و وهم معنی دوستی
در دوست و معنی دشمنی در دشمن در می یابد و متصرفه
آنست که مدرکاتی که مخزونند در خیال تصرف و ترکیب

وتفصیل **فصل** در بیان قوت محرکه بدانکه قوت
محرکه بر دو قسمست باعثه و فاعله باعثه آنست که چون
صورت مطلوب یا مهروب در خیال پیدا آید او را بر
وباعث قوت فاعله گردد و تحریک وقوت فاعله آنست
که محرک اعضاست وحرکت اعضا از وی است و این
قوت فاعله مطیع و فرمان بردار قوت باعثه است که
داعی وباعث قوت فاعله است بر تحریک از جهت
دو غرض است یا از جهت جذب و منفعت باشد
و حصول لذت است در آن و او را قوت شهوانی میگویند
یا از جهت دفع مضرت است و دریز مو ... او را قوت
غضبی میخوانند **فصل** بدانکه تا بدینجا که گفته شد
آدمی با دیگر حیوانات شریکند یعنی در این سه روح روح
نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از جهت آنکه جمله
حیوانات وجمله آدمیان این سه روح دارند و آدمیان
روح دیگر دارند که حیوانات ندارند و آن روح انسانیست
و روح انسانی را روح اضافی میگویند از جهت آنکه حق
تعالی روح انسانی را بخود اضافه کرده که فاذا سویته
ونفخت فیه من روحی چند نوبت گفته شد که روح اضافی

اسانی



انسانی بسیار دارد جوهر اول و عقل اول و قلم و روح
اعظم و روح اضافی و روح محمدی و مانند آن گفته
شده و ما در این کتاب روح اضافی خواهیم گفت ای درویش
آدمی تا از مرتبه بهایم و از مرتبه سباع و از مرتبه شیاطین
و از مرتبه ملائکه در نگذرد و بمرتبه انسان نرسد
و چون بمرتبه انسان رسید تا استعداد حاصل نکند
روح اضافی حاصل نکند روح اضافی زنده نشود
و استعداد آنست که چون از این مراتب که گفته شد در
گذرد و بمرتبه انسان رسد آنگاه او را اوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف
حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته شود آنگاه
مستعد قبول این روح شود و باین روح زنده گردد
و آدمیان که باین روح اضافی رسند و بعضی در بیست
سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی
رسند سال را اعتبار نیست باعتبار موقوفست کار
که استعداد حاصل کردند باین روح زنده شدند تا
سویته ونفخت فیه من روحی ملک المشایخ شیخ محیی الدین
اعرابی قدس الله سره العزیز در فصوص در فص اول

که وقت آدمست پیغمبر ما باید که دستوریه عبارت از استعداد
و نفخ عبارت از قبول روح است این روح زنده شدن
موقوفست بدو شرط اول آنکه بمرتبه انسانی رسند
دوم آنکه استعداد حاصل کنند هرگاه که این مراتب حاصل
کردند باین روح زنده شدند **فصل** ای درویش
اگر میخواهی که بدانی که در کدام مرتبه شرح تقریر کرده ام
در جایهای دیگر اینجا هم تقریر کنیم بدانکه اگر میخوری
و میخفتی و شهوت میرانی و کار دیگر نمیدانی از بهایمی اگر
با وجود آنکه میخوری و میخفتی و شهوت میرانی و نیز
غضب میرانی و با مردم جنگ میکنی و آزار میرسانی از
سباعی و اگر با وجود آنکه میخوری و میخفتی و شهوت
میرانی و مکر و حیلت و زرکانی میکنی و دروغ میگوی
از شیاطینی و اگر میخوری و میخفتی و شهوت و غضب
میرانی و آزار نمیرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ
نمیگوی بلکه با همه راست میگوی و راست کرداری
از ملائکه و اگر میخوری و میخفتی و شهوت میرانی و آزار
نمیرسانی بلکه راحت میرسانی و مکر و حیلت نمیکنی
و دروغ نمیگوی بلکه با همه کس راست کرداری و دانا

کناری



کناری و در طلب علم و معرفتی تا خود را شناسی و خدا را
بدانی از آدمیانی اکنون وقت است که استعداد حاصل کردی
بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست
که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شوی و آراسته
گردی و چون از اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده پاک
شدی طهارت یافتی و چون باوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده تمام آراسته شدی نماز گزاردی و چون نماز
گزاردی بروح اضافی زنده شدی و باقی گشتی و آن عزیز
ازین معنی نظر فرموده است که آدمی نیست الا در حدی
تخلقوا باخلاق الله تعالی و چون بروح اضافی زنده شدی
باقی گشتی و زنده جاوید گشتی و زنده جاوید شدی
و از اینجا گفته اند که آدم ابتدا دارد و اما انتها ندارد
و رسول پیغمبر ما میفرماید که خلقتم للابد و چون بروح اضافی
زنده شدی اگر در کار باشی و عمر خود ضایع نکنی
زود باشد که بنور خاص مشرف شوی **آیه** یهدی
الله لنوره من یشاء و چون بنور خاص رسیدی عروج تمام
کردی و بعد ازین نور خاص نتوانند رسید
الا ناکس بازی جان بازی مجردی تمام اخلاق

صغیر باید که با این نور خاص رسیدم و با این نور خاص
زنده ام و این نور خاص ذات خداست و از اینجا گفته
اند که من رآنی فقد رأی الحق و دیگر فرمود که هر که با من
بیعت کرد با خدا بیعت کرد از آنجهت که بدین نور خاص
رسیده بود و عروج را بود و عروج انسان شرح تمام
کردم از نطفه آغاز کردم تا بنور خاص رسیدیم نطفه که
جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین است و نور خاص
که ذات خداست اعلی علیین است تا اسفل السافلین
مقامات انسانست که نزول میکند و عروج میکند
آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه
اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر
غیر ممنون ای درویش اجر سه حرف است الف و جیم و ری
الف عبارت است از اعادت و جیم عبارت است از
جنت و ری عبارت است از رویت یعنی آنها که ایمان آوردند
و عمل صالح کردند ایشان را اعادت است یعنی باز گشتن است
بهشت اعنی بذات خدا و شک نیست که چون عروج کنند
و بذات خدا رسند در بهشت باشند و گفته شد که انسانست
که عروج میکند و نزول میکند ای درویش انسانست که





موجود است و هرچه انسان بدان محتاج است و بغیر از این
چیزی دیگر وجود ندارد و اگر انسان نبایستی افلاک
و عناصر و انجم و طبایع و نباتات و حیوانات نبایستی
بودن و تلف کردن اینها زندگانی کردن هیچ یک از اینها
نبودندی اما انسان بی اینها نمی تواند زندگانی کرد
و بودن پس مقصود از همه آدمی باشد و بودن
این چیزها دیگر از برای احتیاج آدمی است زهی
عظمت و بزرگواری آدمی تو نعمت و رای هر دو
جهانی حکیم قدر خود نمی دانی ای درویش از روح
انسانی کلمه چند بنویسیم تا تو بقدر استعداد خود در دانش
خود از روح انسانی چیزی بدانی بدانکه روح انسانی
یک روح است و اگر چه یک روح است این یک روح محیط
عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمد چون انسان هر
عالم کبیر است عالم کبیر از وی پیدا آمده باشد چنانکه عالم
صغیر از نطفه پیدا آمده و روح انسانی حیات عالم و عالمیانست
جان ... پیدا تا تمام فهم نکردی روشن تر از این بگوییم
بدانکه روح انسانی یک روح است اما آن یک روح ظاهر
دارد و باطنی دارد ظاهر وی عالم اجسام شد یعنی اجسام

افلاک و انجم و عناصر تا عالم ملک ظاهر شد و باطن که
حیات عالم شد یعنی حیات افلاک و انجم و عناصر شد
تا عالم ملکوت ظاهر شد و باطن روح اضافی که جوهر
عالمست و مدبر عالمست و متصرف در عالم است و تدبیر
عالم وی میکند بهرچه خواهد میکند کارکنان بسیار
دارد و هر یک بکاری نصب کرده است تا همه بکار
خود مشغولند و انجم و افلاک و ثابتات و سیارات
جمله کارکنان ویند و مظاهر صفات ویند و عناصر و طبایع
جمله کارکنان ویند و مظاهر صفات وی از صفات خدای
تعالی اینجا متمیز گشتند و اسامی خدا اینجا ظاهر شد یعنی از
تجلی روح اضافی آبا و امهات پیدا آمدند و آبا و امهات
دایم در تجلی اند و از تجلی آبا و امهات موالید سه گانه پیدا
آمدند **فصل** بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم
و عالمیانست محیط عالم است هر که اندرون خود صافی
میکرده اند و دل خود را از نقوش علم پاک میکرده اند
باطن روح اضافی در درون وی ظاهر میشود
و اندرون وی را روشن میکرده اند و چهره وی مشهود
ای درویش باطن روح اضافی از جائی نمی آید





و بجائی نمیرود باطن روح اضافی دایم حاضر است
و محیط عالم است چون تو آینه دل خود را صیقل کردی
و پاک کردانیدی باطن روح اضافی ظاهر شد
و اندرون ترا روشن کردانید پس باطن روح اضافی
از جائی نیامد و بجائی نرفت باطن روح اضافی
حاضر بود اما دل تو زنگار گرفته بود و چون زنگار پاک
کردی باطن روح اضافی دل ترا منور کردانید و زنده
ساخت ای درویش تا اکنون بروح حیوانی و روح نفسانی
زنده و دانا بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده
و دانا شدی و چیزها را چنانکه چیزهاست دانستی
و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند تا هر چه پیش از این
رفته بود با تو حکایت کردند ای درویش آبا و امهات
و نباتات و حیوانات و آدمیان هر یک بقدر استعداد
خود از روح اضافی برخوردارند **فصل** در بیان
ترقی و عروج آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق
انبیا کرد بمقام ایمان رسید و نام وی مومن گشت و چون
با وجود تصدیق انبیا طاعت بسیار کرد و شب و روز را
قسمت کرد و بیشتر را بعبادت گذرانید بمقام عبادت

رسید نام وی عابد گشت و چون با وجود عبادت سالها
روی از دنیا بحق کرده اند و دوستی دنیا از دل بیرون کرد
بمقام زهد رسید نام وی عارف شد و چون با وجود
که خدا را بشناخت و بعد از شناخت خدا تمامت چیزهای
اشیا را کما هی دانست و دید بمقام معرفت رسید نام
وی عارف شد و چون با وجود معرفت او را حق محبت
و الهام خود مخصوص کرده اند بمقام ولایت رسید نام
وی ولی شد و چون با وجود محبت و الهام او را
حق بوحی معجزه خود مخصوص کرده اند و بمقام تخلق
فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید
نام وی نبی گشت و چون با وجود وحی معجزه او را
حق تعالی بکتاب مخصوص کرده اند رسالت و کتاب او را
حق قدرت داد تا شریعت اول را منسوخ کرد اند
و شریعت دیگر نهاد بمقام اولوا العزم رسید نام وی
خاتم گشت این بود ترتیب سالکان و سوم بیک مرتبه
ترتیب کرد و خاتم نه مرتبه جز اول و آخر دانستی تا اول
همچنین میدان فصل در بیان معنای درویش چون
ترتیب سالکان را دانستی اکنون بدانکه حکما میگویند که روح





سالکان همچنین نه مرتبه بیش نیست و این هر نه مرتبه
اهل علم و تقوی اند اما هر کدام مرتبه که آخرتر است
علم و تقوی وی بیشتر است چنانکه علم و تقوی
هیچکس بعلم و تقوی خاتم نرسد و هر کدام مرتبه که آخر
تر است مقام روح وی که بعد از مفارقت قالب
بوی خواهد رسید عالیتر و شریفتر است مقام روح
مومن این ساعت آسمان اول است و مقام روح خاتم
این ساعت عرش است باقی را همچنین میدان یعنی
روح مومن بعد از مفارقت قالب باسمان اول باز گردد و روح
عابد باسمان دوم و روح زاهد بآسمان سوم و روح عارف
بآسمان چهارم و روح ولی بآسمان پنجم و روح نبی بآسمان
ششم و روح رسول بآسمان هفتم و روح اولوا العزم
بفلک هشتم و روح خاتم بعرش باز گردد و نزدیک
علما این هر نه مرتبه عطائی اند و هر یکی بمقام معلوم است
و از مقام خود بکوشش نتوانند گذشت یعنی عارف بسعی و
بمقام ولی نتواند رسید باقی را نیز همچنین میدان
و بعد از مفارقت روح هر یکی را مقام معلوم است
و از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت چنانکه گفته

شد فصل بدانک حکما میگویند که ترقی سالک
همچنین نه مرتبه بیش نیست اما این نه مرتبه را بدین نامها
میخوانند و میگویند که اینها اهل علم اند و طهارت
بیشتر است و مقامی که روح وی بعد از مفارقت قالب
بازگشت بآن قالب خواهد کرد عالی تر و شریفتر
است یعنی حکما میگویند که بازگشت این ارواح بعد
از مفارقت بعقول و نفوس خواهد بود تا هر کدام
که عقل و نفس که مناسبت حاصل کرده باشد از عقل
روح او را بوجود کشد و معنی شفاعت اینست عقول
و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت اند هر کدام
که بعضی بالاتر است و بعضی نزدیکتر فلک الافلاک
علم و طهارت وی بیشتر است هر که مناسبت با عقل
فلک قمر پیدا کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک
قمر باشد و هر که مناسبت با عقل فلک الافلاک
حاصل کرده باشد بازگشت او بفلک الافلاک باشد
همچنین میدان از کرهای فانی خلاص یابند و بر کرهای
باقی سوار شوند و ابدالآباد برین مرکبهای باقی
بمانند و هر که مناسبت با این عقول و نفوس عالم







علوی حاصل نکرده باشد روح وی در زیر فلک
قمر بماند و زیر فلک قمر درکات دوزخ است و حکما میگویند
که این نه مرتبه همه کسبی اند و هیچ کس را مرتبه و مقام
معلوم نیست مقام هر کس را حد ای علم و طهارت
اوست و هر که درین قالب علم و طهارت بیشتر حاصل
میکند مرتبه وی بالاتر است و بازگشت روح وی
بالاتر میگردد فصل بدانک اهل وحدت میگویند
که ترقی سالکان را حدی پیدا نیست از جهت آنکه
اگر آدمی صد هزار سال عمر باشد و درین هزار سال
بکار یا مجاهده و از کار مشغول بود هر روز چیزی
میداند که پیش از آن ندانسته باشد از جهت آنکه علم
و حکمت حدی و نهایتی ندارد و رسول علیه السلام فرمود
مرا سوی یونان و هو معنون ای روی علمای د
تقریر کرده اند معاد روح انسانی که بعد از مفارقت
قالب بکجا باز خواهد گشت اما اهل وحدت میگویند
که چون روح انسانی روح اضافی نیست و روح اضافی
یک روح است دایم حاضر است و محیط عالم است اگر
صد هزار کس باشند و مرتبه ایشان برسند و استعداد

از جان تا مده بودنا بجانان باز رود روح انسان صح

کند روح اضافی جمله همه شود و روح همه گردد و اگر
صد هزار کس بمیرند روح اضافی بحال خود است و یک
ذره از روح اضافی کم نگردد و زیاده نشود همچنانکه آفتاب
که اگر صد هزار کس بیایند و خانها بسازند و روزن سازند
دهند و جمع خانها همه گردد و اگر صد هزار خراب گردد
از آفتاب هیچ کم نشود و بحال خود باشد آفتاب پادشاه
عالم ملک است و مظهر صفات روح اضافیست و روح
اضافی پادشاه ملک و ملکوت است و مظهر صفات
ذات خدای تعالی است ای درویش آدمی چون بروح
اضافی زنده شود و دل او بروح اضافی منور گردد آدمی
بعقل رسد و عاقل شد باین عقل که رسول علیه السلم
میفرماید العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل
آدمی تا بروح اضافی زنده نشود بعقل نرسد و عاقل
چون بعقل رسید و عاقل شد اکنون وقت آنست که
بعلم رسد و عالم شود تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید
از جهت آنکه عقل جوهرست و علم صفت اوست چون
بعقل رسید و عاقل شد بعلم رسید و عالم شد اکنون
وقت آنست که بنور خاص رسد چون بنور خاص رسید





بنور خاص رسید بکمال خود رسید و عروج را تمام کرد ای
درویش اگر مرد در سیر کج نکند و خود را نگاه دارد در هیچ
نگوید که تا دانایان با بلای وی چیز نهند هر روز پایش
بکجی فرو رود و کج دیدن وی مقابل کج اندیشی باشد
و ظاهر و بحر باشد و بیشتر اگر مرد در سیر کج نکند و نتواند
که خود را نگاه دارد الا آنانی که گویند بی التفاتی بخود
مشغولی واقف دوستی که آزادی و فراغت بالای
همه بیند و هر چند که اندرون وی با او گوید که این
سخن بگو تو زبان بسیار داری و بار دیگر بگوی **فصل**
بدانکه طایفه از اهل وحدت عروج آدمی را بطریق
دیگر تقریر میکنند و میگویند که خاک و آب و هوا و
آتش و معادن و نباتات و حیوانات و افلاک
و انجم یعنی جمله موجودات مملو از نورند و عالم مالا
مال نور است و آن عزیز فرموده که مرد باید که ره
بنور اند برد و رنه عالم پر زنبور صباست رو
دیده بدست آر ورنه هر ذره خاک جامیست جهان
نما چون دیده نکری ای درویش حقیقت این سخن آنست
که تمام موجودات عالم مرکب از دو جزاند نور و ظلمت

دریای نورست و دریای ظلمت یعنی دریای ملک و دریای
ملکوت و این دو دریا در یکدیگر آمیخته‌اند همچو روغن و شیر
و در این دو دریای ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر
و طبایع و نباتات بیش از این طایفه چیزی ندارند
و از هیچ چیز آگاه نیستند و اختیار ندارند ای درویش
افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نباتات و معادن
خاصیتها دارند بسیار و در این عالم اثرها میکنند
و هر یک کاری میکنند و در این هیچ چیز بیکار نیست
اما دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت
آمیخته است نور از ظلمت جدا می باید کرد تا صفات
نور ظاهر شود که علم و تدبیر و اختیار در این دریای نورست
و این نور از ظلمت انسان جدا می تواند کرد از جهت
آنکه در اندرون حیوانات و آدمیان کارکنانند
که همیشه در کارند کار ایشان اینست که این نور از ظلمت
جدا میکنند اول غذا که در معده میرسد معده
کار خود تمام کرد بعضی داد و معده در سر موضع کار
میکند انجز زبده و خلاصه آنست بجگر میدهد و جگر
کار خود تمام میکند انجز زبده و خلاصه غذا است





بدل میدهد و چون بدل رسید هم چیزی میشود
و دل کار خود تمام میکند و انجز زبده و خلاصه آنست
بدماغ میدهد و دماغ کار خود تمام میکند و چون
و عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت
و صفات نور ظاهر شد و آدمی و حیوانات دانا
و بینا و شنوا شدند و این اکسیر است و حیوانات
و آدمیان دایره این اکسیرند و انسان کامل
این اکسیر را بنهایت رسانیده است و اکسیر این
اکسیر است که انسان کامل میکند هر چیز که میخورد
حال آنرا تمام می شناسد و زبده و خلاصه مطعومات
و مشروبات تمام میکند و معنی نور از ظلمت جدا می
سازد که نور خدا را می شناسد و این شناختن نور
خدا را جز انسان کامل نیست ای درویش
آن نور را از ظلمت بکلی جدا نتوان کرد که نور بی
ظلمت نتواند بود و هم ظلمت بی نور نتواند بود
از جهت آنکه ظلمت از جهت وقایه نورست و نور
از جهت وقایه ظلمت هم و دو دریا در یکدیگرند
و با یکدیگر می توانند بود اما نور را بر ظلمت غالب
می باید کرد گردانید تا صفات نور ظاهر شود نور با ظلمت

همچنانست که روغن باشد لاجرم صفات نور تمام
نمی‌تنند می‌باید که نور با ظلمت همچنان باشد که مصباح
در مشکوة تا صفات نور ظاهر شود چون نور از
بر می‌آید و بدماغ میرسد چنان میشود که مصباح
در مشکوة و این مصباح نفسانیست که در دماغ است
و این روح نفسانی جمله حیوانات و آدمیان دارند اما
آن جمله ضعیف و مکدر است ادمیان می‌باید که این
مصباح را قوی و صافی کرده‌اند تا روغن روح انسانی
شود و قوت و صفای این مصباح بترک لذت
و در عزلت کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن است
تا بمرتبه انسانی رسد چون بمرتبه انسانی رسید
و از اوصاف ذمیمه و اخلاق پسندیده تمام آراسته
شد تا روح نفسانی او انسانی وی که در دماغ است شاید
آن شود که روغن روح انسانی گردد نکاد زیتها یضیء
و لو لم تمسسه نار زیرا این روح نفسانیست که در دماغ
است ای درویش قالب آدمی بمثابه مشکاتست
و روح نباتی که در جگر است بمثابه زجاج است و روح
حیوانی که در دل است بمثابه فتیله است و روح نفسانی
که در دماغ است بمثابه روغن است و روح انسانی

نور است



نور است مصباح تمام شد کار سالک اینست که مصباح
تمام کند تا بکمال خود رسد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است
که بمثابه روغن است میخواست که اندرونه آدمی
را روشن گرداند تا چیزها را چنانکه چیزهاست
بداند و ببیند اگرچه تا روغن پوسته بود چون
روح انسانی که روح اضافی میگویند بروح نفسانی
پیوست نور علی نور شد آنگاه میفرماید یهدی
الله لنوره من یشاء ای لنوره نور خاص است و آن نور
خاص ذات خدای تعالی است اگر کسی را این دولت
دست دهد که بذات خدا رسد بکمال انسانی
رسیده بود این تمام گشت منتهی با واله بود و حق
تعالی جل و علا در جواب داود علیه السلام فرموده
بود که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف ایجاد
شد و آشکارا گشت و جمال خود را بدید و صفات
و اسامی و افعال و حکمتهای خود مشاهده کرد
و ذات خدای تعالی دریای اولست و روح اضافی
دریای دوم است و ملک و ملکوت دریای سوم و چهارم
اند چهار دریا درین باب می‌آید بشرح تقریر کنم

فصل در بیان چهار دریا بدانک دریای اول ذات
خداست و دریای دوم روح انسانی که جوهر اول است
کبراست و دریای سوم و دریای چهارم عالم ملک و ملکوت
و موجودات بیش ازین نیستند و این باب از اول تا آخر
سخن اهل وحدت است اگرچه با ظاهر شرع و ظاهر
قرآن راست نیست اما المامور معذور فرمودند
که بنویس نوشتم و یاران خود را تخویف کردم که شما
راهنوز وقت این نیست که مطالعه این باب کنید تا وقت
بیاید قبول کردند که نکنیم بدان اعزک الله فی الدارین
که علما و حکما و اهل وحدت را اتفاقست که این چهار
دریا هست اما علما میگویند که دریای اول ذات
خدای تعالی است و این سه دریای دیگر را پیدا آورید
یعنی از نیست هست کرد اینها اما اهل وحدت و اهل
حکمت میگویند که امکان ندارد که هست نیست باشد
و هست همیشه هست باشد و نیست نیست اهل
وحدت مر اهل تصوف را سوال میکنند که سر عالم چون
ظاهر شد اهل وحدت از اهل تصوف جواب میدهند
که سهل تستری و شبان راعی از خضر شنیده‌اند که خضر
با ایشان میگفت که خدای عزوجل نور محمد از نور خود



پیدا کرد و مصور کرد انبیا و بدست بداشت صد
هزار سال هر چهار روزی هزار سال دنیا باشد و هر روزی
هفتاد بار نظر در این نور میکرد این نور را از هر نظری
نوری دیگر اینچنین حاصل میشد بعد از آن نور خلق موجودات
را پیدا کرد و اهل وحدت میگویند دریای اول آنست
که دریای اول که ذات خداست گنج پنهان بود خواست
که آشکارا کند و شناخته شود تجلی کرد و از باطن
بظاهر آمد دریای دوم ظاهر آمد تجلی دیگر کرد دریا
سوم و چهارم ظاهر شد و این چهار دریا یک طرفة
العین بود بلکه کمتر وما امرنا الا واحدة کلمح البصر او هو
اقرب مفردات عالم ملک و ملکوت دائم در تجلی
و از تجلی مرکبات پیدا می‌آیند نیست تمام موجودات
و این همه از تجلی دریای اول ظاهر میشود و در یک
طرفة العین الا مرکبات بتدریج پیدا می‌آیند دریای
اول که گنج پنهان بود باطن خدا بود از باطن تجلی کرد
و از باطن بظاهر آمد این همه ظاهر شد پس وجود نیست
الا ظاهر و باطن خدای و بغیر از وجود خدای وجودی
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد شبلی ازین نظر فرمود
که لیس فی جبتی سوی الله و معروف کرخی ازین نظر

که لیس فی الدار غیر الله و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که
لا اعبد ربا لم اره و رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده که
للمؤمن من دون لقاء الله و لهذا خدای تعالی فرموده هو
الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم
و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که هر چه هست
خود نیست و هر چه هست همه ذات خدای عز و جل
است سخن کشاده تر ازین ای درویش تر ازین بگویم
نتوان گفت عبدالله عباس فرمود که اگر معنی این آیه را که
الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد
احاط بکل شیء علما چنانکه هست بگویم مرا تکفیر
کنند و راست میگفت اکنون مرا آنچه میگویم تا مرا
بکفر نسبت نکنند نقل میکنم که اهل وحدت چنین میگویند
و اهل تصوف چنان میگویند ای درویش سخن این
بیچاره قبول کن و خود را بشناس تا خدا را بشناسی و این
سخنان که گفته میشود همه روشن تر میشود و یقین دانی
که حق بطرف کیست چنین میدان که فهم نکردی روشن
تر ازین بگویم تا بدانی فصل بدانکه عوام اهل وحدت
میگویند که راست که از چهار دریا هست اما این چهار

دریا



دریا همیشه چنین بوده اند که این ساعت و همیشه
چنین خواهد بود یعنی میگویند که این چهار دریا
اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نباشند و مؤخر
نیستند نه مقدم ذهنی و نه مقدم خارجی و زمانی
و هیچ بدایت ندارند از جهت آنکه وجود یکی بیشتر نیست و چون
وجود یکی بیش نباشد بعضی بر بعضی مقدم و مؤخر نباشند
چه برابر باشند و اگر کسی گوید که این چهار دریا
بعضی مقدم و بعضی مؤخر خللها پیدا آید یعنی از
ناقص بوده باشد آنگاه بکمال شده باشد نقصان
را بآن وجود راه نیست و هر چهار دریا برابر میگوییم
هیچ ازین خللها نباشد این بود سخن عوام اهل وحدت
در بیان این چهار دریا فصل بدانکه خواص اهل
وحدت میگویند که راست است که این چهار دریا اول
و آخر ندارند اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم
و دریای دوم مقدم است بر دریای سوم و چهارم
مقدم است ذهنی نه مقدم خارجی و زمانی چنانکه
تقدم آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانکه تقدم علت
بر وجود معلول و دریای دوم از دریای اول ظاهر شد
و دریای سوم و چهارم از دریای دوم ظاهر شدند

واین جمله دریک طرفة العین بود بلکه کمتر واکر تقدم
خارجی و زمانی کویند خللها آید اما در تقدم ذهنی
خللی نباشد ای درویش دریای دوم که روح اضافیست
وجوهر اول عالم کبریست همان دریای اوست اما دریای
اول کنج نهانست و دریای دوم همان کنج نهانست
اما اینجا آشکارا شد ملک و ملکوت ظاهر شد
و حقیقت شناخته کشت و از باطن بظاهر آمد
و دریای سوم و چهارم که ملک و ملکوت اند همان
دریای دوم و اولند چون یک وجود اند این همه ظهور
و بطون آن یک وجود است هرچند ظاهرتر میشود
آشکاراتر شناخته میکردد این بود سخن خواص اهل
وحدت در بیان چهار دریا فصل بدانکه علما اهل
تصوف میکویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر
تقدم خارجی و زمانی اند چنانکه تقدم آدم بر محمد
علما و اهل تصوف میکویند که ازلی است و از ازلست
و لم یزل و لا یزال است بدایت عالم از زمان از سکون
سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود طیران او بر
متصل نکردد و درین نظر ماضی و مستقبل برخیزد
و سر عند ربک لا صباح ولا مساء از نقاب بیرون آید





و معنی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا
بسلطان برتو روشن کردد و بدایت ظهور هو
اول که روح اضافیست از لا یزال میکویند و بودن
دریای اول که ذات خداست که کان الله ولم یکن معه شی
لم یزل و لا یزال میکویند این بود سخن علما و اهل
تصوف ظاهر است سخن حکما و خواص اهل وحدت
دشوارتر است و بفهم عزیزان دشوار رسد
اگر صحبت دانا دست دهد آسان شود فصل
بدانکه خواص اهل وحدت میکویند که دریای
اول که ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بیکران و محیط عالمست هیچ ذره
از ذرات عالم نیست که روح اضافی بذات او نیست
و بدان محیط نیست حیوة عالم و عالمیانست منظور درین
عالم اوست و تدبیر عالم او میکند و اینجا واحد اعداد
و امانت و ازل و ابد ملک و مدبر ملک کار اوست صفات
خدا اینجا متمیز میشود و اسامی خدا اینجا ظاهر میکردد ای
درویش کفته شد که دریای اول که ذات خداست
تجلی کرد دریای دوم مظهر شد و دریای دوم تجلی کرد

دریای سوم و چهارم ظاهر شد و این ملک و ملکوت شد
افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات میگویند
و از این آبا و امهات موالید سه گانه پیدا آمدند و معنی
بیت هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا
نهادیم ای درویش درین وقت و پیش از ما این
چهار دریا را چنانک این چهار دریاست کم کسی
دریافته بعد از ما بیند هر که چون باشد ظاهر است
که بعد از ما بهتر از ما دانند و پیش از ما از جهت آنکه
هر چند که این استعداد مردم زیاده میشود و در وقت
ما و پیش از ما هر کس بقدر استعداد و دانش خود از این
چهار دریا خبر داده اند چنانکه گفته شد که اهل تصوف
میگویند که دریای اول ذات خداست و ذات خدا نور است
نامحدود و نامتناهی و بحریست بیکران و بیپایان
و اول و آخر ندارد و یمین و یسار ندارد و پیش و پس ندارد
اول اهل وحدت میگویند ما اهل تصوف را که ما در ذات
خدا همین میگوییم که شما میگویید که خدای تعالی باطن همه است
و همه ظاهر شما از باطن خدا خبر میدهید و از ظاهر خدا
خبر ندارید ما و شما در ظاهر خدا است که



میگوییم که ذات خدا کنت کنزا مخفیا بود خواست
که این گنج پنهان آشکارا شود تا شناخته گردد و حق سبحانه
تا جمال خود ببیند و صفات و اسامی و افعال و حکمتها
خود مشاهده کند جمال را در مرآت توان دیدن مرآتی
از خود سازد اگر در هر چه مرات بدان محتاجست
سازد او دو مرات دو نوع باشد یکی آنکه عکس جمال خود
را در آن بیند که المومن مرآة المومن حق مرآتی کرد
عین خود در آن بیند ساز داد و آن مرات آدم است
علیه السلم فرستادیم آدم را به بیرون جمال خویش در
صحرا نهادیم جمال حبیب زیب راز نهان حکمت اگر
بود پیدا نهادیم وگر حیثیت نباشد انجمن ذات
که گوهر بیش را پیدا نهادیم ای درویش این جمله که گفته
شد در دریای اول موجود بودند و در دریای
اول نامتناهی و بحریست بی پایان و محیط عالم است
هیچ ذره از ذرات عالم نیست که روح اضافی بذات
او نیست و بر او محیط نیست و از آن آگاه نیست حیرت
عالم و عالمیانست و مدبر عالم و عالمیانست خود را از
جهت گنج پنهان خواند و هیچ چیز از تو پنهان نماند

و نباید این همه که که پیدا آمدند مراتب است و هر چه مراتب
بدان محتاجست دریا اول بمخو است که این مراتب از قوت
بفعل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال خود را ببیند ای
درویش تا گمان نبری که بغیر از وجود خدا وجودی دیگر
هست وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بیرون
از وجود خدا وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که
باشد اگر چه در بیت وجود کثرت می‌نماید و اگر چه این
یک وجود اسامی بسیار دارد اما چون بحقیقت نگاه کنی
یک وجود و یکی است ٭ حشو احوال اسما جز یکی
اگر چه از همه اسما نها دیم ٭ هر نقش که بر تخته هستی پیدا
آن صورت آنکس است کان نقش نگاشت ٭ دریای
کهن چو بر زند موجی نو ٭ موجش خوانند و در حقیقت
دریاست ٭ ای درویش اگر عظمت و بزرگواری آدمی را
دانی از آنکه علامت هست اگر آن علامت در تو
پیدا آید معلوم شود که آدمی را چنانکه آدمیست دانستی
و آن علامت آنست که هر چه بعد ذات خدا و صفات
خدا طلبی در خود بطلبی و اگر ابلیس و شیطان میطلبی در
خود طلب کن و اگر بهشت و دوزخ میطلبی در خود





طلب کن و اگر آب حیوة طلب کنی در خود طلب کن از ظلمات
طبیعت بگذر تا با آب حیوة رسی ٭ در جستن جام جم جهان
پیمودیم ٭ روزی ننشستیم و شبی نغنودیم ٭ ز استاد چو
وصف جام جم بشنودیم ٭ خود جام جهان نمای جم ما
بودیم ای درویش بعبارتی دیگر بگویم شاید که چیزی
فهم کنی بدانکه میوه درخت موجود است و یقین
میدانم که ترا معلومست که رسیده و خلاصه درخت
میوه باشد و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد
چون درخت میوه بکمال خود رسید و میوه بر درخت
پیدا آمد عاقل داند که تخم درخت این جمله مراتب درخت
بالقوه موجود بودند و از قوت بفعل آمدند و درخت
سه مرتبه دارد دو مرتبه وجه و مرتبه نفس و تخم درخت
ذات درخت است و درخت چون بکمال خود رسید
کمال درخت وجه درخت است و کمال آن باشد که هر چه
در تخم بالقوه موجود بودند آن جمله بالفعل موجود شوند
و مجموع هر دو مرتبه نفس درخت است و صفات درخت
در مرتبه ذات اند و اسامی درخت در مرتبه وجه اند
و افعال درخت در مرتبه نفس اند از جهت آنکه کمال

واسم علامتست و فعل خاصیت ای درویش از این
سخن ذات خدا و اسامی خدا و افعال خدا و صحبت خدای
تعالی معلوم کن و معنی این اسم بدان ایمانوا لوانهم
رحمه الله ای درویش این یک آیه می بایست که همه عالم
ایمان بجملهم آوردندی ازان ایمان بیاوردند که
معنی این آیه دریافته باشند بدانکه رهروان
راه خدا مدتها در مدرسه در خدمت علما تحصیل
و تکرار کرده اند آنگاه مدتها از مدرسه بخانقاه آمده اند
و در خدمت مشایخ مدتها ریاضت و مجاهده
کشیده اند و کارها بجد کرده اند و معرفت آفرینش
کتابها ساخته اند و مرید بسیار گرفته اند و بتربیت
مریدان مشغول بوده اند آنگاه بعد از این بیقین دانسته
اند که هیچ ندانسته اند و به نادانی خود از سر تحقیق اقرار
کرده اند و از این کتابها که ساخته اند ای درویش هر که خدا را
که خدا را چنانکه خداست نمی توان دانست که العجز
عن الادراک ادراک دانش هر که بجائی رسید که
چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمی توان دانست
داناست کسی بحقیقت از آن داناست و زیرک





هیچکس آگاه نشد زین راز نهفته هر کسی چیزی گفت
معلوم نگشت و نیز آگاه نشد درویشان چون این
سخن شنیدند سؤال کردند که چون چیزها چنانکه
چیزهاست بتحقیق نمی توان دانست پس کار آدمی چیست
و بچه کار مشغول شود و کمال آدمی در چه بود جواب
بدانکه دانایان گفته اند که مصلحت آدمی در آنست
که دعوی محققی از سر بنهد و پای از حد تقلید بیرون
ننهد و از سر تقلید بیرون ننهد بعجز و نادانی خود
اقرار کند و یقین بداند که خدا را چنانکه خداست
از سر تحقیق نمی توان شناخت اینها دانست آنگاه بر شریعت
عزیز دارد و عزیز داشتن شریعت آن باشد که
امتثال اوامر و اجتناب از نواهی کند و متقی و پرهیزکار
باشد و هیچ نگذارد از نکات و نگاه داشت شرع فرو
نگذارد و راست گفتار و راست کردار چون شریعت
را عزیز داشت بعد از آن بدانکه کمال آدمی در آنست
که بمرتبه انسان رسد و از اوصاف ذمیمه و اخلاق
ناپسندیده تمام آراسته گردد چون اینها کرده باشد
آنگاه بدانکه خلاصی آدمی و جمعیت آدمی در دنیا
و آخرت در ترک خلاصست و صحبت نیکان و گفتار

آدمی در رحمه حق است و صحبت بدان فرع بندان را
کار آزاری از وی یکی نرسد و بعد از آنکه نتواند راحت
اینست کار آدمی در دو زیست خلاصی دهی مختصر کوتاه
شد والله اعلم بالصواب

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله
امّا بعد این رساله ایست مختصر در معرفت نفوس
سه گانه که از آن در کتاب الهی اماره و لوامه و مطمئنه
میگویند و بعبارت دیگر طبیعی و نفسانی و حیوانی میگویند
در معرفت صورت و ماده چون صورت [illegible]
قوام بود قوت هیولا که در باطن بود ظاهر فعل
آورد تا ماده متصور گشت و صورت قوت [illegible]
بدن را موضع کرده اند و قوتهای او را که گرمی
و تری و سردی و خشکی است در اخلاط چهارگانه
که آن خون و صفرا و سودا و بلغم است جمع کرده اند
و نفوس سه گانه را ایشان بگو محتاج کرده اند و قوتها را
بعمر ذکر شار گشت داد فصل بدانکه نفس طبیعی





جگر است و آن فعل میکند که خون را غذا بابدانها
میرساند و هر خون که تحلیل یافت عوض میدهد و هر که
را در خور خود قوت میدهد و این قوتها در زیر
ویند و هوا است و نامیه و غاذیه و ماسکه
و جاذبه و هاضمه و دافعه و این نفس را سوخت طا
لذت طبیعی خوانند مبدا روح حیوانی است و
فعل در عصبها میکند و آن خون که از دل بشریانها
با بدنها و اندامها رسد و طلب دارد و بایست کند
صفرا و خون چون باعتدال باشد شجاعت آرد در
بدن و چون خون باعتدال نباشد بددلی آرد و این
نفس لطیف تر از نفس طبیعی است و منبع طبیعت است
که متصاعد میشود ایجا از وی ظاهر میگردد و از آن
نام نهاده اند مبدأ وی از دماغ است و او
کار فرماینده حواس است و حواس ده قسمت پنج ظاهر
و پنج باطن و مواضع ایشان در دماغ است و این
نفس کار فرماینده همه است و فرق کند میان حق و باطل
هوا و زد رعایت اعتدال باشد حکمت آرد در بدن
و معقولات ادراک کند و چون اعتدالش نیابد قوت
بود قومی دیگر این نفس را ناطقه خوانند و حکما او را هیولا

خوانند و هر طایفه او را نامی نهاده اند حواس ظاهر سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس و این پنجگانه حواس و حواس
باطن اند و هر چه در باطن باشد با حس مشترک رسانند
و حس مشترک را اصلیت که قوتهای دیگر در وی مجتمع اند
و از وی متولد اند و در یابنده همه محسوسات است
و فرق کند چون صورت خوش از ناخوش و رنگ
سفید از سیاه و دیگر الوان و بوی خوش از ناخوش
و طعم شیرین از ترش و تلخ از شور و نرم از درشت
و سبک از گران و شیرینی عسل پیش از خوردن بداند
و ترشی سرکه همچنان و قوتهای حواس ظاهر در وی
مجتمع اند و او در حال بیداری و خواب در کار است
و حواس باطن نیز پنج است اول حس مشترک دیگر مصوره
و حافظه و متوهمه و ذاکره و قومی گفته اند که حس مشترک
از حواس ظاهر است و قومی گفته اند از حواس باطن است
و قومی گفته اند متوسط است میان ظاهر و باطن و قومی
گفته اند که حافظه و ذاکره هم یکیست و نفس حیوانی محتاج
ظاهر و باطن است و نفس ناطقه که او را روح انسانی خوانند
بسیار نام دارد و محتاج آلت نیست یعنی محتاج محسوسات
نیست و قوت حافظه چون حس مشترک است متخیله





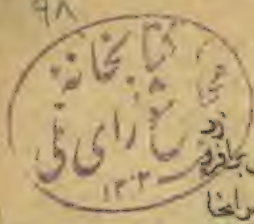
قوت النفوس ناطقه کار کنند او را مدرکه خوانند از آنکه قوت
متخیله آلت حرکت و فکر و تعلق بعالم عقلی دارد نه بعالم حسی
و همی جایگاه حس مشترک و متصوره در مقدم دماغ
و جایگاه متخیله و ذاکره در آخر دماغ است و متوهمه در
وسط دماغ است و در عالم هیچ قوت مضرت نرساند
الا قوت وهم که شیطان بزرگ است و موضع او
موضع نفس انسان که ادراک معقولات کند هر دو حکمت
و معرفت نفوس و قوتها بدنی و محسوسات ظاهر و باطن
که هر یکی چه عمل کنند و جایگاه ایشان کجاست و
یکی از چه متولد شده اند در مجلد چه جمع توان کرد
و بدانک در هر قوت که حالت بحالت متولد شود
بعضی عمل ملکی کنند و بعضی عمل شیطانی و تا همه را
از یک یکر باز نشناسد در دست ایشان عاجز ماند
اول صفت آدم خاک دادند و صفت خاک خود آنست
که صفت اجزای نباتات را بار نشاند و در هر صفت که او
رنجی میکند تا کمال رسد و از درجه ای به درجه لایق
او میرساند و این پنجاه هزار باشد که خاک بمرتبه
انسان رسد و در هر صفتی مستعد روح انسانی خود
انجا قدر آنکه حاصل کند بعد از مفارقت ابدان آن

هر چند و حکما را در خلاف بسیار است که خروج
از مفارقت ابدان بکجا رود و چگونه باشد تا دلیل
در آن بسیار است والله اعلم بالصواب والیه
المرجع والمآب

م م
ا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدایرا که بی واسطه ما بجود خود وجود
ما را پیدا کرد و درود بر خواجه که بنور شعاع خویش
پرده تاریک کفر از روی جهان برانداخت و بر
یاران و دوستداران او خاصه بر چهار رکن
اما بعد جماعتی اصحاب دل از اهل سپاهان که مرا
با ایشان نشست و خواست بود درخواستند تا کلمه
چند در حقیقت جمع کنم چنانک تکلف در آن راه
نیابد و بفهم نزدیک باشد و از آن مستفید شوند
در آن شروع کردم و از حق تعالی درخواستم تا توفیق
تمام کردن بدهد و این را روضة القلوب نام کردم
و در قسم نهادم قسمی تعلق بعالم اجسام دارد و قسمی
تعلق بعالم ارواح و هر آینه که هست ازین دو قسم
بیرون نیست چنانک قرآن عز قائله خبر میدهد
الا له الخلق والامر و آنچه خلق است عالم اجسام
است و آنچه امر هست عالم ارواح است اول خلق
را یاد کرد بعد از آن امر زیرا که اول بدن را بیافرید
بعد از آن جان را چنانک گفت ونفخت فیه من روحی



و مثل این چنان باشد که اگر کسی خواهد که شمعی بیافروزد
اول فتیله از پنبه راست کند بعد از آن موم بر آنجا
ریزد چون تمام شود با آتش دارد تا برافروزد و چون
آغاز از اجسام عالم خواهم کردن تا انجام بعالم ارواح
کنم و ابتدا بکلمه چند کردم و چنانک تا کاتب را
دوات و قلم و کاغذ نباشد کتابت نتواند کردن خواننده
این مجموع تا این کلمه چند نیک بحث نکند واقف
معانیش نشود اکنون بدانک لفظی که شامل دو
معنی شود کلی خوانند چنانک حیوان که بر آدمی
افتد و بر مرغ و پیل و غیره و اینها که برشمردیم در
حیوانی با یکدیگر شریک اند هم بلفظ و هم بمعنی
چنانک اگر مرغی بینی که هرگز ندیده باشی حکم کرده
که حیوانست اگرچه شرکتشان تنها در نام بودی چون
بر یکی حکم کردی که حیوانست بر دیگری حکم نتوانستی
کردن پس چون بر همه حکم حیوان میکنی از آنست
که شرکتشان هم در نامست و هم در معنی آن معنی که دلالت
حیوان میکند در همه یافتی اما اگر یکی را بینی که زید
نام است بروی حکم نتوانی کردن که باید که دیگری زید باشد
بود که عمر بود یا خالد و زید او را اسم علم است

که نهاده اند یعنی دور نیست که آن معنی دلالت
کند که او باید که زید باشد و اما لفظی که بر یک معنی
بیش نیفتد آنرا جزوی خوانند همچنانک گویی این
مرد و آن دیوار و وجود کلی جز در ذهن حاصل نباشد
زیرا که بیرون ذهن هر جزوی را هویتی است جدا که
دیگری را در ان شرکت نباشد و نیز باید آنک چون
خواهی که چیزی را ادراک کنی باید که صورت
آن چیز چنانک هست در ذهن تو حاصل شود
که اگر بخلاف آن چیز حاصل شده باشد آن چیز را
چنانک هست ندانسته باشی مثلا اگر چنانک آسمان
را ادراک کنی باید که صورت آسمان در ذهن خود
حاصل کنی که اگر صورت زمین کنی آسمان ندانسته باشی
و چون صورت آسمان در ذهن تو حاصل شد باید که
بدانی که آن ذات آسمان نیست که در ذهن تو حاصل
آمده است که ذات آسمان از انجا که بر نداشته
و در ذهن خود نهاده بل صورت کلی در ذهن حاصل
کرده که آن صورت مطابق جمله صور آسمانهاست و
صورت مطلق کلی را نباید که مقداری باشد که
اگر درو مقدار باشد مطابق صور مختلف نشود

همچنانکه



همچنانکه صورت مطلق کلی حیوانی که در ذهن حاصل
کرده اگر درو مقداری بودی بر جمله حیوانات
نیفتادی چه پیل را با پشه و مگس را با اشتر هیچ نسبتی
نیست و تو حکم میکنی که همه حیوانند و باید آنک هر چیزی
نسبت با چیزی کلی باشد و نسبت با چیزی دیگر
جزوی چنانک انسان با زید و با عمرو کلی است
و نسبت با حیوان جزوی است و حیوان نسبت
با انسان کلی است نسبت با جسم جزوی و جسم
نسبت با حیوان کلی است و نسبت با جوهر جزوی
و هر صفتی با چیزی که خواهد بودن یا واجب یا ممکن
یا ممتنع چنانک جفتی چهار را واجب است و محال
است که چهار باشد که جفت نباشد و طاقی
چهار را ممتنع است و محال است که چهار باشد
و طاق بود و همچنین برخاستن و نشستن آدمی را
ممکن است اگر خواهد برخیزد و اگر خواهد بنشیند
و باید که وصف عام تر از موصوف باشد همچنانک
سیاهی قیر را که همه قیری سیاه باشد اما هر سیاهی
در قیر نباشد و باشد که وصف و موصوف هر دو
عموم و خصوص متساوی باشند چنانک ...

مثلث را چه هرجا که مثلثی بینی او را سه زاویه باشد
بدانک چون دو وسه لفظ دلالت کند بر یک معنی
آن را اسماء مترادفه خوانند چنانک لیث و غضنفر
و ضرغام و حقیقت از همه یک چیز است و آن
شیر است و چون لفظ بسیار شود هر لفظی را جدا
معنی باشد آن را متباین خوانند چنانک انسان
و فرس و طیر و چوب و دو سه حقیقت با یکدیگر
شان شرکت باشد اگر شرکت شان در لفظ تنها بود
دون معنی آن را لفظ مشترک خوانند چنانک عین
که بر آفتاب و روز و بر چشمه و چشم افتد و اگر
شرکت شان در لفظ باشد و در معنی اما آن معنی
مقصود کل نباشد آن را اسماء متشابهه خوانند
چنانک فرس بر حیوان افتد و بر نقش و اگر شرکت
در لفظ باشد و در معنی میان ایشان هیچ تفاوت
نباشد آن را متواطی خوانند چنانک انسان که بر
زید افتد و بر بکر و خالد و اگر شرکت شان در لفظ باشد
و در معنی نیز اما میان ایشان تفاوت افتد آن را
مشکک خوانند چنانک سفیدی که بر برف افتد
و بر عاج اما بر برف اولیتر که جوهر بیشتر است و بدا



جماعتی را که در چیزی شرکت افتد باید که امتیاز شان
بچیزی دیگر باشد زیرا که محال باشد که چیزی که سبب
اشتراک باشد بعینه سبب افتراق شود چنانک
مردم که در انسانی و حیوانی و ناطقی و جسمی با یکدیگر
شریک اند و امتیاز شان باعراض است مثلا
درازی و کوتاهی و سرخی و زردی و سفیدی
و سیاهی و مکان و جهت و امثال این همه که بر شمردیم
هیأت اند زیرا که حقیقت انسانی و حیوانی
و ناطقی و جسمی درازی و کوتاهی و سرخی و سفیدی
و سیاهی نیست و هر امتیاز که میان دو چیز خواهد
بود یا بعوارض باشد چنانک میان آدمی و آدمی
و یا بحقیقت همچنانک میان آدمی و حیوانات دیگر
و بدانک فرق است میان آب در کوزه و سفیدی
در عاج که هیچ جزوی نیست که از سفیدی خالیست
و سفیدی بکلی در همه عاج شایع است از برون
و درون بخلاف آب در کوزه و برون کوزه
از آب خالیست پس هرجا که چیزی در چیزی بکلی
شایع است آن را عرض خوانند و هیات گویند و باصطلاح

دیگر حال خوانند و آن جای او را محل خوانند و گویند
آن حال در آن محل حلول کرده است و حال محتاج باشد
بمحلی و قیام او بمحلی باشد نه بخود و هر چه قایم است
بخود و وجود او ممکن است و در مکان است آن را جسم
خوانند و روا باشد که ذو مکان از مکان بمکانی
نقل کند بر خلاف حال که روا نیست که از محلی بمحلی
نقل کند زیرا که بوقت آنکه از محل نقل کرد و خواهد
که بمحلی دیگر رود چون سایر دو محل رسید مستقل
شود و قایم گردد بنفس خود و از محل مستغنی شود
و نیز با او اشارت نتوان کرد و از جهات مختلف چون
چپ و راست و پس و پیش و زبر و زیر و او را طولی
و عرضی و عمقی پدید کردد آنگاه جوهر باشد نه عرض
و این محال است و بدانک مکان انتها نهاست و آنچه
تو بر وی نشسته مکان تو نیست بل مستقر و جای تو است
و مکان پیراهن تو است یا چیزی که پیراهن تو در آمد
است و باید که باطن مکان چنانک ظاهر تو باشد تا تو
در مکان تو باشی و اگر نه بر چیزی باشی چنانک گویند ظرف
حاوی لا مکان لرفیه انک امتیاز اعراض از یکدیگر



سه چیز است یا حقیقت و آن جایی بود که اتحاد محل
باشد چنانک سیب مثلا در وی هم رنگ و هم طعم و هم
بوی و ادراک رنگ بنظر تعلق دارد و ادراک بوی
بمشام و ادراک طعم بمذاق و یا بمحل و آن جایی بود
که اتحاد حقیقت بود چنانک درد و چیز که در سه دو
سیاهی باشد هر دو سیاهی یکی است و ادراک هر دو
ببصر تعلق دارد اما ممتاز بدانند بیک یک محل زیرا که
هر یکی را محلی است خاص و یا بزمان و آن جایی باشد
که اتحاد محل باشد و اتحاد حقیقت چنانک سنگی
دی روز حرارت در وی حلول کرده است و امروز
حرارتی دیگر و حقیقت هر دو حرارت یکی است
و محل شان هر یکی است اما آن بزمانی بود و این
بزمانی دیگر و بدانک جماعتی بر آنند که جسم را
پاره نتوان کرد تا بجایی برسد که چنانک دیگر پاره
پاره نشود هم در حس و هم در عقل و آن را جوهر فرد
خوانند و گویند اجسام مرکب اند از این جواهر فرد
و اقل جسمی از دو جوهر فرد باشد و چندانک جواهر
بیشتر باشد جسم بزرگتر بود و جماعتی دیگر انکار میکنند

وجود جوهر فرد را و میگویند که محال باشد که پاره بجائی
رسد که قابل تجزی نشود بلی روا باشد که بجائی
جائی برسد که بگذارد بانقراض یا بالتی دیگر پاره
نتوان کرد دلیل انکه پاره میتوان کرد آنست که
وجود جسم موقوفست بر وجود جوهر فرد اول جوهر
فرد باید بعد از ان تالیف جوهر فرد با جوهر
فرد دیگر بعد از ان جسم پدید آید و چون سه جوهر
فرد را بر پهلوی یک دیگر نهند آن جوهر که در میان
افتد اگر حجاب میکند چنانک اگر ان دو جوهر
که بر دو طرف اند مماس یک دیگر نمی شوند و بیک دیگر
نمیرسند جوهر میانین را دو طرف پدید آید طرفی
تعلق بجوهری دارد که بر جانب راستست و طرفی
تعلق بجوهری دارد که بر جانب چپ است و ان
دو جوهر کناری را هر یکی دو طرف پدید آید
طرفی تعلق بجوهر میانین دارد و طرفی تعلق بجوهر
دیگر و هر چیزی که دو طرفی باشد و تالیف پذیرد
پاره بتوان کرد و اگر آن جوهر که در میانست حجاب
نمیکند و هر دو کناری بهم میرسند تداخل باشد



و اگر بنا صد هزار جوهر بهم نهند در یکدیگر فرو شوند
و حجاب نمیکنند جسم متصور نشود و وجود جسم
محال باشد و بدانک تداخل ممتنع آن باشد که جای
که یک چیز در وی بیش نگنجد دو چیز را محال باشد جای
شخصی مثلا در جائی نشسته است شخصی دیگر باید که هم
در ان جا نشیند چنانک مزاحم این شخص دیگر
نشود و آن جا همچنانک یکی را بس بود هر دو را بس بود
و در طول و عرضش بیفزاید و مقدارش زیاده
نشود و این محال باشد و بدانک ارباب حقیقت
چون حکمی کرده اند بر چیزی اول حقیقت آن چیز
بدست آورده اند بعد از ان نظر کرده اند در وجود
و امکان و امتناع اول بدیدند که چه اقتضا میکند
پس بران سوال برفتند و بر استقرا اعتماد نکرده اند
و استقرا آن باشد که در بعضی بایند و در کل همان
حکم کنند چنانک کسی گوید که هر حیوان که در آتش
رود و لحظه قرار گیرد بسوزد حکم جزم کند بر جمله
حیوانات بسوختن و روا باشد که سمندر اندیشه
باشد که او نتواند سوختن یا گوید که همه حیوانات
چیزی خورند فک زیرین دهان شان جنبد و فک

باشد که نضج را ندیده باشد که در وقت خاصیت
فلک بالای اوست جنبد و نیز هر صفتی که چیزی را باشد از
برای خاصیت آن چیز بود نه از شرکتی که او را باشد
و معنی عام همچنانکه گرمی آتش را از بهر آنست که او
آتش است نه از برای آنکه او جسم است که اگر از برای
جسم بودی بایستی که همه اجسام گرم بودندی و تری
آب را از برای آنست که او آبست نه از برای آنکه او
جسم است که اگر از برای جسم بودندی بایستی که همه اجسام
تر بودندی و بدانکه تاثیر جسم در جسم سه چیز است یا
بالمقابله همچون آفتاب و زمین یا بالملاقات همچون
آتش و هیزم یا بالمجاورت همچون آتش و آب و بدانکه
دو چیز نشاید که سبب یکدیگر شوند زیرا که وجود
این موقوف شود بر آن و وجود آن موقوف شود بر این
آنگاه لازم شود که هر یکی بر وجود خود موقوف باشد
و این محال است و بدانکه اسباب حرارت سه چیز است
یکی آتش دوم حرکت سوم شعاع و بدانکه طایفه
میگویند که شعاع جسمی است لطیف که از آفتاب
نقل کرده است بزمین اگر شعاع جسم بودی بایستی
که از زیر بالا قصد بکردی از برای آنکه گرمی بود





از زیر بالا میل همی کند که آن بر وجه باشد که از بالا
قصد زیر دارد و نیز اگر جسم بودی بایستی که خانه شعاع
در و افتاده باشد روزنش بگرفتندی حرکت کردی
چنانکه بدیدندی تمام شد این کلمه چند که غرض بود
قسم اول که تعلق بعالم اجسام دارد و آن بر دو
قسم است قسمی بعالم عنصریات تعلق دارد و قسمی بعالم
اثیریات و ما ابتدا از عنصریات خواهیم کردن بدانکه
اول چیزی که حق سبحانه و تعالی در عالم اجسام بیافرید
ماده بود و آنرا باصطلاح حکما هیولی گویند و از آنجا
چهار طبع پدید کرد که آن خاکست و آب و باد و آتش
و نسبت ماده بچهار طبع چنانست که نسبت آهن بشمشیر
و کارد و زره همچنانکه آهن را استعداد دارد که
صورت بپذیرد نتواند کردن در هر صورتی اقتضا
نامی کند گاه شمشیر باشد و گاه کارد و گاه زره ماده
را نیز آن استعداد هست که هر وقتی بصورتی بر آید
و در هر صورتی ویرا نامی باشد گاهش خاک نهند و گاه هوا
و گاه آب و گاه باد و گاه آتش و بدانکه خاک را
دو صفت است یکی سردی دیگر خشکی و آب را نیز
دو صفت است یکی تری و دیگری سردی و خاک

از آن همسایه آب است که او در سردی با آتش
نسبت است و هوا را نیز دو صفت است یکی تری
و دیگری گرمی و او بالای آبست و با آب او را نسبتی
هست و آب در تری است و آتش را نیز دو صفت
است یکی گرمی و دیگر خشکی و او بالای هوا است و او را
با هوا نسبتی هست و آن گرمی است و خشکی قوتست
که چون با گرمی یار شود بغایت خفیف گرداند
و چون با سردی یار شود بغایت ثقیل گرداند و از آن
آتش بغایت سبک است و خاک بغایت گران
لاجرم بدین سبب از یکدیگر دور افتادند بدانک
چون خاک لطیف گردد آب شود و آن از آنست
که تری بر خشکی غالب شود و آب چون لطیف شود
هوا گردد و آن از آنست که گرمی بر سردی غالب شود
و هوا چون لطیف شود آتش گردد و آن از آنست
که خشکی بر تری غالب شود و همچنین آتش که کثیف
شود هوا گردد و هوا که کثیف شود آب گردد
و آب که کثیف شود خاک گردد و بدانک آتش را
یک طبقه است و از آن کره اثیر خوانند و مکان او زیر
فلک ماه است و آن آتش صرفست و او را رنگ نیست





اگر رنگ داشتی حجاب بودی میان ما و ستارگان
و آسمانها و نگذاشتی که آسمان و ستارگان را ببینند
و هوا را همچنین رنگ نیست و او را سه طبقه است
طبقه بزمین نزدیکست و آن جا باشد که از شعاع
و آن مطرح شعاع آفتابست و آن گرم شده باشد
و طبقه بالای آنست و آن هوا صرفست و میان
کره اثیر و آن دو طبقه است طبقه هوای صرف سرد
و آن سرد است و از آن کره زمهریر گویند و طبقه
بکره اثیر پیوسته است بخارها خشک و دودها
آتش از اجتماع گرم شوند بدانک چون سردی بر هوا
غالب شود و گرمی را از و دور کند آب گردد و قطره
قطره فرو می آید و آن را باران خوانند و چون
سردی بر او افتد و قوی بفسرد و همچون فسرده
فرو می آید آن را برف خوانند و چون گرمی بر برف
افتد بر اصل برف را بگدازد و چون زیر رسد
با سردی بر وی افتد او را قوی بفسراند تگرگ خوانند
و آن وقت بهار باشد که هوا گرم و تر باشد و بدانک
چون بخاری از زمین متصاعد شود و بر هوا زحمت
کند و اجزاء هوا بر یکدیگر افتد و هوا در جنبش آید

ابر باد خوانند و چون بخاری که قصد بالا کند
و ابری کثیف قصد زیر دارد بر یکدیگر افتند و یکدیگر
را از حرکت منع کند از آنجا آوازی برآید آن را رعد
خوانند و چون در وقت بر هم افتادن گرم و غالب
شود و هوائی که در میان این بخار و ابر باشد آتش گردد
آن را برق خوانند و بدانک این چنین وضع و ترتیب
جز از حی حکیمی عالمی نتواند بود تعالی عما یقول الظالمون
علوا کبیرا و چون چنانست که فلک دایم در حرکت است
و حرکت باعث حرارت است کره آتش زیر فلک
بداشته است که اگر جز آتش بودی حرارت
حرکت فلک بسوختی بعد از آن جسمی لطیف بیافرید
و آن هواست که اگر جسمی کثیف بودی حیوانات
دم نتوانستی زدن و نیز آمد و شد نتوانستندی
کردن بعد از هوا آب را بیافرید و اندر ابر جا گرفت بدان
که اگر هوا زیر و بالای جهان آب بودی حیوانات
دم نتوانستندی زدن و نیز آمدن و شدن و نشستن
نتوانستندی و دشوار بودی خوردن و خفتن و
با همه غرق شدندی و زمین را ساکن بداشت تا خلق
بر او قرار گیرد و متزلزل نباشد و هر یکی از حیوانات





و جمادات را خاصیتی بعینه کرد و هر یکی را بچیزی
مشغول کرد آنها شغل این و این شغل آن نکند و هر یکی
آن شغل راند و تا وجودشان هست مطیع اند
و ابا نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم و اگر کسی نیک تامل
کند در آن مرتبه الاسبح بجمله اینست و بدانک حق تعالی
و تقدس از چهار طبع مولود سه گانه بیافرید و آن حیوانست
و نبات و معدن و بدانک تو در نبات احوالی چند
بینی که در جمادات نبینی چون تغذیه و نمو و اگر
این قوتهای او از برای آن بودی که او موجود است
یا جسم است باید که همه موجودات و اجسام را
بودی و نیست و بدانک هر چیزی را کمالی هست
و آن کمال او را ممکن است و بدان کمال بتدریج در روزگار
توان رسیدن و بیک دفعه میسر نشود و نیز در عالم کون
و فساد لابد است از صلاح و فساد و زیادت و نقصان
پس باید که نبات و هر چه در نمو است محتاج
بقوتی چند اول غاذیه و آن قوتیست که متصرف است
در ماده غذا و غذا را با اجزا و اعضا متغذی
میرساند بر وجهی که تشبیه جوهر متغذی نگاه دارد
و اگر نه او بودی نمو حاصل نشدی و نیز پس از تربیع

عرق و تحلل اجزا اگر غذا نبودی وجود و نمو متصور
نشدی دوم نامیه و غاذیه خدمتکار نامیه است
و آن قوتیست که بالیدن بآن تعلق دارد و بنشو و
مقدار هر یکی در بالیدن شدن چنانکه لایق است
نگاه دارد سوم مولده غاذیه و نامیه هر دو خدمتکار
مولده اند و آن قوتیست که از ماده بستاند تا از آن
نفس شخص دیگر پیدا آید و این قوت در بعضی
نباتات بیک شخص تعلق دارد و در بعضی بدو شخص
چنانکه درخت خرما تا از نر ماده را گشن ندهد
بار نیارد و در حیوانات بدو شخص تعلق دارد فعل
به نر و انفعال بماده و غاذیه محتاجست بقوتهای
دیگر اول جاذبه و آن طعام را بخود کشد دوم ماسکه
و آن قوتیست که طعام را نگاه دارد و مستعد آن کند
که غاذیه در وی تصرف کند سوم هاضمه و آن
قوتیست که طعام را بگرداند تا هاضمه هضم کند چهارم
دافعه و آن قوتیست که کثیف است از لطیف
جدا کند و بدانک در حیوان چند چیزیست که در
نبات نیست چون مدرکی و محرکی و محرکه دو
قسم است قسمی را شهوانی خوانند و قسمی را غضبی و شهوانی



قوتیست که جذب چیزهای ملایم کند و غضبی قوتیست
که دفع چیزهای ناملایم کند و مدرکه هم دو قسم است
قسمی ظاهر و قسمی باطن اما ظاهر پنج است اول لمس است
و آن قوتیست که منبث است در ظاهر بدن بعضی
جای چنانک هیچ جای از وی خالی نیست و استقصات
چهارگانه را در می یابد چون رطوبت و یبوست
و حرارت و برودت و اوست که فرق میکند میان
سبک و گران و نرم و درشت دوم ذوق است
و آن قوتیست نهاده کرده در عصبه که بر جرم زبان
گسترده است و اوست که دریابنده شیرینی و ترشی
و تلخی و شوری سوم شم است و آن قوتیست
مرتب کرده در دو زائده دماغ بر مثال دو سر پستان
و اوست که فرق میکند میان بوی خوش و ناخوش
و دریافتن او بتوسط هواست و اگر هوا از اجزای
ذی رایحه منفعل نشدی دریافتن شم ممتنع بودی
چهارم سمعست و آن قوتیست مرتب کرده در
عصبه که در جوف گوش گسترده است که دریابنده
آوازهاست بتوسط هوا چون آوازی برآید هوا
منفعل شود از آن آواز یا مثلا بر چیزی افتد هوا

در جنبش آید و اجزاء هوا بر یکدیگر افتد همچنین
منفعل می شود تا بدان هوا رسد که در درون گوش
ایستاده است آن هوا نیز منفعل شود و آن آواز نیز
قبول کند و او نیز در جنبش آید و بر آن پوست افتد که
در عصب درون گوش گسترده است همچنین طنین آواز
را بیابد قوت سمع دریابد و سیم بصر است و آن قوتی است
تعبیه کرده بر عصب مجوف در درون چشم او است
که دریابنده صورتها است و هر کس پندارد که چون
دید چیزی از آنست که جسمی لطیف از دیده ممتد شده
که آن چیز خطاست زیرا اگر چنین بودی بایستی که
چون خواستی که کواکب ثوابت را بیند جمله افلاک
را خرق کردی زیرا که کواکب ثوابت بر فلک هشتم اند
و تا از یکی فلک نگذشتی و خرق نکردی بدیگر نرسیدی
و این محال است و نیز اگر ادراک صورت بخروج جسمی
لطیف بودی بایستی که آنچه نزدیکتر بودی
زودتر از آن دیدی که در آبگینه است و بالای [illegible]
در آبگینه است زودتر از آن دیدی که در آب است و چهارم
ترتیب حواس که چون از انگار آید لمس است و ذوق
و آن سه گانه دیگر چون بصر و سمع و شم بسیار چون





باشد که از این نصیب ندارد قسم دوم در مدرکات
باطن اول حس مشترک است و باصطلاح یونانیان بنطاسیا
خوانند و آن قوتیست مرتب کرده در تجویف اول
دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد و اگر او
نبودی ما حکم نتوانستی کردن که این سپید و آن
سیاه و آن ترش و این شیرین است پس او قوتی است
که حکم بدو تعلق دارد و هر حسی که هست بیش از
یک چیز در نتواند یافت و لابد است که حاکم را که
حکم کند باید بدو صورت حضور هر دو صورت دریابد
و چون کسی پاره چوب بر آتش نهد تا سرخ شود بعد
از آن از آن بگرداند دایره حاصل شود و آن از آ
گردیده او را نقطه ببیند حس مشترک سپرد و حس
مشترک نقطه او را نگاه دارد و همچنین نقطه دوم را
بدو سپارد و نقطه سوم می بیند تا از اجتماع دایره حاصل
شود و دیده چرخ نتواند دید که بر او باشد [illegible]
از دیده بگردد دیده در آن [illegible] پس جامع این همه حس
مشترک است دوم خیال است و آن قوتیست مرتب
کرده در اجزای مقدم از دماغ و او خزینه دار
حس مشترک است و حس مشترک صورت را از دور

کند اما در نگاه نتواند داشت زیرا که رطوبت بر وی
غالب است پس هر چه حس مشترک بستاند بخیال
سپارد و خیال از آن نگاه دارد سوم وهمست و آن
قوتیست مرتب کرده در تجویف اوسط دماغ و
اوست که در حیوانات حکم کند بر جزویات و چو
گوسفند ادراک معنی که در گرگ است و آن چه
که چنین گوسفند است از گرگ چهارم متخیله و
و آن قوتیست هم بغیر در اوسط دماغ نزدیک
دوده و اوست که ترکیب و تفاصیل بحکم اوست
و اوست که استنباطها و اندیشهای مجانس پیش
کرد و هر که عقل برو مستولی شود آنرا متفکره خوانند
و هر که وهم مستولی شود متخیله خوانند و پنجم
ز این قوة پنجم ذاکره است و آن قوتیست
مرتب کرده در تجویف آخر دماغ و آن خزینه احکام
وهمست همچنانکه خیال خزینه حس مشترک است و هم
یکی از این آنها که بر شمردیم روحیست خاص و روح
جرمیست لطیف حادث از اخلاط لطیف همچنانکه
اعضا حادثست از اخلاط کثیف و اوست که حامل
بدنست با سرها و انبعاث او از جانب چپ دلست و





از تجویف چپ دل منبعث شود و او را روح حیوانی
خوانند و این روح حیوانی منقسم شود بدو قسم
بعضی از و سوی جگر میرسد و آنرا روح طبیعی خوانند
و مدد از معده و فتح و انفعال نباتی بدو تعلق دارد
و بعضی بشرائین متصاعد می شود تا بدماغ رسد و آنرا
روح نفسانی گویند مدد افعال حیوانی بروست و
از غایت لطافت بودی در جمله اعضا و عروق
ساری بودی و نفوذ نتوانستی کردن و چون
عضوی را از اعضا محکم بندند آن عضو مخدر
شود و از کار بیفتد و آن از آنست که راه گذر
روح بسته شود و سرایت نتواند کردن یا چون سده
در عضو پیدا شود و آن عضو از کار بیفتد گو
مفلوج است و طبیب ببدل بر فتح آن مشغول شود
و دلیل اختصاص هر یک از این آنها صلاح بعضی
است با بدل بعضی و محرکات تابع اند مر قوت نزوعی
را و قوت نزوعی منفعل می شود از مدرکات و قوة
نزوعی منقسم می شود بدو قسم قسمی شهوانی و قسمی
غضبی فصل دوم از عالم اجسام که تعلق بانبیا
دارد اگر چون بدانکه ابعاد متناهی باشند و اگر نه لما

بتسلسل انجامد دلیل بر آنکه ابعاد متناهی‌اند و بعد
غیر متناهی تصور کنند بر مثال دو خط بعد از آن از یک
خط نقطه بر سر کنند و باز هر دو خط را بر هم نهند
تا همچنان میروند الی ما لا یتناهی اگر گویند که هر دو
خط برابر یکدیگر همی روند الی ما لا انتهای محال باشد
زیرا که یکی ناقص است لازم آید که ناقص و زاید متناهی
باشد و اگر ناقص نیست غیر زاید پس حیث زاید و
متناهی است و زاید بر ناقص بقدر متناهی زیادت
آید و هر آنچه متناهی بقدر متناهی زیادت آید و نیز
متناهی باشد مثال دو خط ═ و نیز اگر فرض
کنیم دایره بر مثال سپری و از انجا که باید فرض کنیم
خروج شش خط الی ما لا انتهای معلوم است که هر چند که
این شش خط دور میشوند دایره را انفراج زیادت
میشود و انفراج میان هر شش خط بیش خواهد بود
از طول هر شش خط و آن متناهی است زیرا که محصور
میان دو حاصر و چون عرض که بیش از طول است متناهی
است طول نیز متناهی باشد مثال دایره ○ و دیگر
جهات موجوداند و مختلف چنانک گویند فلان
حرکت کرد بفلان جهت و آن جهت که بدو حرکت میکند





نقش عدم نخواهد بودن زیرا که بعدم حرکت نتوان
کرد و عدم قابل اشارت نشود و چون این معلوم
شد بدانک این جهت امری عقلی صرف نتواند بود
زیرا که امر عقلی صرف قابل اشارت حسی نشود و در
معقول حرکت نتواند کردن پس چیزی که قابل اشارت
شود بدو حرکت میتوان کردن و او را موضعی هست
و بدانک چیزی که جهت از وست و بدو منتهی
است باید که منقسم نشود زیرا که اگر منقسم شود و چون
متحرک از جزو اقرب او گذر دارد و بیرون نیست
یا از جهت حرکت می‌کند یا جهت و بر تقدیر هر دو
لازم آید که جزو جهت کل باشد و این محال است و نیز
اگر منقسم شود حرکت در کل جهت افتد بل در یکی
افتد و این محال است پس محدد جهت باید که
جسمی باشد محیط چنانک نفس هر چیزی بدو باشد
و باید که او نفس حرکت کند و مرکز نفس بکند از برای
جواز دایره نامتناهی بر یک نقطه و نیز باید که مرکب
نباشد از اجسام مختلف زیرا که ممکن الایتلاف
و الافتراق شود هر چه ممکن الایتلاف و الافتراق
ممکن الخرق باشد و خرق بر محدد روا نباشد زیرا که

دران حالت که قابل خرق شود لازم آید که او را جهت
مختلف یکی دو شی و یکی دو لاشی حرکت محال باشد و
حرارت فوقیت را از مرکز خفیف بالا کند و برودت
فوقیت که از بالا قضای مرکز کند و ثقل برودت عارض
است و خفت به حرارت و چون نه از بالا بزیر حرکت
کند و نه از زیر به بالا پس باید که نه ثقیل باشد و نه
خفیف و نه حار باشد و نه بارد و حرکت محدد بر
مرکز باشد و شکل او کروی باشد و چون مرکب
نیست از اجسام مختلف متشابه الاجزا او را ترکیب
نباشد و بدانک هرچه ذو طبع است او را بغذا
حاجت باشد و هرچه او بغذا محتاج باشد قابل
کون و فساد باشد و خرق مر او را لازم باشد و محدد
ذو طبع نیست او را بغذا حاجت نیست و چون از غذا
فارغ شد کون و فساد بر او راه نیابد و اخبر حق
تعالی در قران مجید در سوره تبارک خبر میدهد
فارجع البصر هل تری من فطور دلالت میکند که محدد
را فطور نیست فرجه باشد یعنی سوراخ و محدد را
باصطلاح فلک اطلس خوانند و جسم کل خوانند حق
تعالی او را از بین چهار طبایع آفرید یا او را از چیز





دیگر آفرید و او را طبیعت خامسه خوانند لاجرم تا قیامت
عالم هیچ خلل بدو راه نیابد و پس از آن محدد فلک
ثوابت را بیافرید و بعد از آن فلک زحل بیافرید و بعد از آن
فلک مشتری را بیافرید و همچنان فلک مریخ را و فلک
آفتاب را و فلک زهره را و فلک عطارد را و فلک ماه
را و این افلاک که برشمردیم از یک جنس آفرید و هر
فلک را دوری معین پیدا کرد و در هر فلکی ستاره
از این هفتگانه بداشت و در هر یکی خاصیتی تعیین
کرد و اقلیمی از اقالیم بدو سپرد و هر فلکی را معین
کرد چون سیر کند چند مدت بر آن مرکز بر
آمدن و بعضی را بطی السیر خوانند و بعضی را سریع
السیر خوانند و اختر زحل سی سال بود آفتاب یک
سال بود و اختر ماه بیک ماه بود و فلک محدد بیک
روز بود و دور او از محدد است و اختر آفتاب را بیست
که هر روز از مشرق بر آید و بمغرب فرو شود سبب
آن محدد است که هر روز دوری تمام کند و بعضی
فلک را با خود بقسر بگرداند و هر فلک را دوری است
ارادی و دوری قسری و ارادی آنست که بخود
کرد چنانک عنکبوت دوری تواند کردن و قسری

آنست که محمد اورا با خود نگردانند و با حق تعالی ایشانرا
آفریده است هرگز نا فرمانی نکرده اند چنانکه قرآن
عز قائله خبر میدهد که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون
ما یؤمرون و بدانکه هر چند که اینها آفریده است
سه قسم آفریده است بعضی بی واسطه چنانکه خبر میدهد
در حق آدم علیه السلام خلقت بیدی و در حق پیغمبر علیه السلام
فرمود وینصرک الله نصرا عزیزا و در حق آدمیان ثم سویه
و نفخ فیه من روحه و بعضی بواسطه چنانکه خبر میدهد
در حق پیغمبر ما صلوات الله وسلامه علیه علمه شدید القوی
ذو مرة فاستوی و بعضی جمع چنانکه خبر میدهد
والسماء بنیناها باید و انا لموسعون والارض
فرشناها فنعم الماهدون پس چون خواست که
جهانرا نظامی باشد و خلایق آسوده باشند شبی
و روزی بیافرید و این هر دو را حوالت با آفتاب کرد
هرگاه آفتاب طلوع کند روز باشد و هرگاه که غروب
کند شب باشد و چون دانست که اگر همیشه روز بودی
و آفتاب را غروب نبودی هرچه برابر آفتاب بودی
بسوختی و هر جا که نور آفتاب نرسیدی تاریک ماندی
و جهان خراب شدی حیوانات و غیرهم مضطر شدندی





بلکه همه نماندندی و اگر همیشه شب بودی همین
کردار او لکن تقدیر پدید آمدی پس روز و شب را بیافرید
و آفتاب و ماه را پدید کرد و سال را هم حوالت
با آفتاب کرد و چون از برج حمل روان شود و باز
ببرج حمل آید آنرا سالی خوانند ماه را حوالت بماه
کرد چون دوری تمام کند از برج خود باز ببرج آید
آنرا ماهی خوانند پس از آن هفته پیدا کرد و پس از
هفته روز پیدا کرد پس از روز ساعت پیدا کرد پس
از ساعت و هر یکی را بیکی باز بست و مدار روز
و شب و ساعات و ایام و سال و ماه و هفته بزمان
کرد و زمان از مقدار حرکت فلک پدید کرد و هر چیزی
را چنانک لایق او باشد چیزی مشغول کرد و هیچ
چیز را مهمل فرو نگذاشت و همه را کرمها و عطا میان
بست والله غالب علی امره وما کان عطاء ربک
محظورا و این قدر بحث که در اثبات رفت درین
مختصر کفایت باشد **قسم دوم** که بعالم ارواح
تعلق دارد اکنون بدانک تو هرگز از ذات خود
غایب نیستی و هرگز نباشد که از هستی خود بیخبر باشی

و اگر چه در جسمی عظیم باشی یاد خود نکنی و وجود
خود فراموش کنی اما دانی که هستی و ترا ذات هست
و اگر اندیشه کنی و تفکر کنی ذات خود را که کجاست
و چونست و در آن تفکر و فکر کنی و قوی مجاهده
را بخود راه ندهی چنان باشی که پنداری که در میان
هوا معلقی بی علاقت و اعضا خود را از عالم حس
و انچه بحواس تعلق دارد بیرون یابی و معلوم یابی
که جسم نیستی و در جسم نیستی و ذات تو ترا معلوم
شود بی واسطه و اگر گوییم که این فرض کرده ایم
و سطست لازم افتد که پیش از فرض ها رضی و فرض
و این فارض بعینه ذات تو است رمزی دیگر
پوست و گوشت بر تو هر ماه یا هر سال یا هر دو سال
مبدل می شود و نیز اعضا و اجزا و درد و دماغ تو
و انچه در باطن تو است در معرفت محتاج تشریح
و تا نشکافند ندانی که چونست احوال ایشان و ادراک
خود میکنی و در می یابی خود را پس تو ورای این همه
و نفس تو نه اینست و ذات تو و نفس تو چیزی
نشاید که باشد که گاهی فراموش کنی و گاهی یادش کنی

نفسی



رمزی دیگر بدانکه اشارت تو بذات تو من و ما است
و هرچه در بدنست و در عالم است از هوست و هر چه
تو اشارت کنی او کل نتواند بودن و جزو نتواند بودن
زیرا که خود را از وجدا نمی کردن بتوانی و نیز اگر تو
مجموع بودی بایستی که چون اعضا و اجزا بر تو نبودی
و در یاد تو نبودی خود را یاد نتوانستی کردن و بسیار
باشد که دست و پا و سر و تن بشکل پشت و شکم و پهلو
تو یاد تو نباشد و تو بر یاد تو باشی رمزی دیگر
اگر چه چنانک غذا که می خوری و عادت بر دندان
تصرف میکند همچنانک هست بماند و تحلل و تفسخ
در آن راه نیافتی بایستی که سالی یا بیش یا کم بدن
عظیم و بزرگ شدی بیش از مقدار خود پس هیچ جزو
نیست از اجزاء بدن تو که قوت حرارت آن تحلیل
و تفسخ نمیکند از دنبالی و بدل او تازه بجای نمی آرد
و همچنین مزاج تو و خون تو و روح تو تغیر و تبدیل
می پذیرد و تو بر تو است که نه کم میشود و نه
بیش و تحلل و تفسخ بدو راه نمی یابد پس تو ورای
ورای این چیزهاست که بر شمردیم و در انچه گفتیم بسیار
تامل کن تا بو که پیدا شوی فصل بدانکه چون

دیده خواهد که چیزی را ادراک کند باید که آن چیز
را برابر او کند تا آنرا تواند دریافتن و خیال چون
خواهد که ادراک کند محتاج نیست که آن چیز باید که
برابر او باشد در غیب آن چیز را تواند دید اما
نتواند که آن چیز را مجرد کند از عوارض چون این
و کیف و وضع مثلا همچنانک دیده بود جامه
رنگی و مقداری و عقل چون خواهد که ادراک
چیزی کند از این همه که گفتیم مجرد کند و انچه
است معقول کرده اند از جسم مثلا صورت جسم
مطلقا کرده چنانک مطابق جمله صور اجسام باشد
و بر جمله اجسام افتد بیک معنی و من بعد بیان شرح
که مطابق جمله صور شود و انچه بدان تعلق دارد
در مقدمه اول یاد کرده ام انجا یک یک کلیتها اینجا
معلوم شود و باید که بدانی که این صورت مطلق
اگر در جسم حاصل شدی او را مقداری خاص بودی
شدی چنانک اگر جسم یک گز بودی او نیز یک
گز بودی و اگر دو گز بودی او نیز دو گز بودی تا بکم
مطابق چیزها مختلف نشدی و نیز باید که چون
چیزی ادراک کنی صورت آن چیز در ذهن تو حاصل

شود



شود چنانک در دو مقدمه شرح داده ام و اگر نه
حاصل شود و نیز باید اینک مفهوم شیئیت مطلق
مفهوم وحدت مطلق در وقت که ادراک کردی
اگر در جسم حاصل می شود چون جسم پاره کنند
باید که انچه در جسم است پاره شود پس در آن
حالت که جسم پاره شود مفهوم شیئیت و وحدت
شیئیت و وحدت نیست و انجا مقدار آنست که جزو آن
پدید آید زیرا که شیئی و وحدت مطلق مجرد
و اگر نه باشد انگاه فرقی نباشد میان جزو و
محال باشد اگر گویی شیئیت و وحدتی است
و هر یکی را اختصاص هست زیاده لازم آید که
بیش از کل باشد و این محال است زیرا که او را جزو
شیئیتی و وحدتی بود و اگر گویی که نه شیئیت
و نه وحدت و نه او را زیادتی و نه کمی پس او را
باید که نه شیئی باشد و نه واحد و نه بسیار و نیز کم
و هر چه چنین باشد نه جزو باشد و نه کل و تو فرض
کرده که جزو ست این محال باشد پس بیان شد که حاصل
ممکن نیست که پاره شود و قسمت پذیرد محل او نیز باید
که پاره نشود و قسمت نپذیرد و جسم باشد و در

واوست که او را نفس ناطقه خوانند **فصل** بدانکه
چون معلوم کردی که نفس تو جرم نیست و دلیل
بر آنکه در جسم نیست باید که بدانی که اگر در جرم بودی
بایستی که چون آلت ضعیف شدی او نیز از کار بیفتادی
و نه چنین است بلی اتفاق افتد که نفس ضعیف شود
بسبب عوارض خارج چون صابت ردی و لخندا
مانند و بعدا از جهل و تخاه که قوی ضعیف باشد
و بدان شکسته نفس قوی تر باشد و ادراک بهتر
و نیز اگر در آلت بودی ادراک آلت نتوانستی کردن
زیرا که آلت را آلتی دیگر بایستی که بدان آلت را ادراک
آلت کردی آلت دیگر نیست و ادراک آلت می‌تواند
کرد و نیز اگر ادراک در آلتی بودی ادراک ذات خود
نتوانستی کردن بی آلتی دیگر نیست و ادراک ذات
خود می‌تواند کردن از آلت مستغنی است و نیز اگر
در آلت بودی ادراک ضعیف بعد از ادراک قوی
نتوانستی کردن چنانکه حواس بعد از قوی ضعیف را
در نیابد چون دیده مثلا که در آفتاب روشن نگاه کند
اگر در خانه آید خانه را نبیند و خانه تاریک یابد **فصل**
اکنون بدانکه تو خود را گم کرده و نمیدانی که چیستی





کاه بدان حوالت می‌کنی و می‌گوئی که من بدینم و گاه
چون صفاتی می‌باشد این قدر در می‌یابی که شک
نیافتی که این مختصر باید این بدع یا چیزی دیگرست
الحاصل هیچ نمیدانی و تو از پی همه کسی اندیشه هیچ هست
نبود و رای این همه بود آنست که خدای را فراموش
کرده و اگر خدای تعالی را یاد کردی که آن خدای که مرا
بیافرید بدین شکل و بدین زیرکی بزرگ خدای
باشد و هر چیز از پی نبود و هیچ نبود مرد و بودن
من بازی نیست که من از چه آفرید و چرا آفرید
و کجا آمدم و کجا خواهم شد نوکر طلبی در نهاد تو پدید
آید و برکت آن که خدای را یاد کردی بدانستی
و عجب اینست که خود را در خود گم کرده و بجان درد
طلب میکنی همچنانکه آن مرد که بر خر نشسته بود و خر
طلب میکرد **حکایت** مرد ولایتی میس بودم جایی
که آنرا صنعائی گوینده پیری را دیدم سخت نورانی
سر برهنه و پای برهنه کرسید و بلند چون مرا دید بخندید
گفت امشب خوابی عجب دیدم چنانکه وصف نمی‌توان
کردن و در آن میان شخصی را دیدم که بحسن او هرگز ندیده
بودم و شنیدم چون نزدیک رفتم نگاه کردم از غایت جمال

اوسد هوش شدم فرياد كرد از در آمد گفتم ما ايدنا كاه بود
ومن در حضرت او ايستادم و هر دو گوش وي بگرفتم
محكم و در روي او نگرستم پيدا رسيدم هر دو گوش خود
در دست ديدم گرفته پس از آن گفت آه هذا جواب
و اشارت ببدن خود ميكرد و ميگريست و ميگفت
ما احسن ما قال اخونا الحلاج قدس الله روحه العزيز
شعر بدا لك سر طال عنك اكتتامه ولاح صباح
انت ظلامه وانت حجاب القلب في سويدا شي
اليا مره ونظامه و هر دو بيت معنى دو بيتي گفته
ام رباعي بجهد بتقليد گزيدم خود را نا ديده همي
نام شنيدم خود را در خود بودم از آن نديدم خود را
نا ديده همي نام شنيدم خود را در خود بودم از آن
نديدم خود را از خود چو برون شدم بديدم خود را
شنيدم كه بو سعيد ابو الخير ره در واقعه ديد كه بر چرخ
و بر شيخ ابو الحسن خرقاني ره و اماني كه بدو سپرده ام
بستان شيخ بوسعيد خاست و بخدمت شيخ ابو الحسن
خرقاني رفت چون چشم او بر وي آمد گفت امانت
كه نزد پيش منست آنست كه بداني كه صوفي از كل نيست
شيخ بوسعيد چون شنيد خدمت كرد و باز گشت و حال

جهد كرد



جهد كرد كه آن صوفي را كه از كل نبود بديد و هم گفته اند
نفى الصوفي مع الله بلا مكان و ابو الحسين منصور
رحمة الله عليه گويد هم در اين معنى است شعر ذللي
الجسم نوراني النعيم صمدي الذات ذيا علي عاد با فرد
الى اربابها بقى الهيكل في التراب رميم و ابو يزيد
ميگويد طلبت ذاتي في الكونين فما وجدتها و اخي
گفت انسلخت من جلدي فرأيت من انا و هم در اين معني
است كه سنائي ميگويد بيت تو بگوهر و بالا كه بود دو
جهان حكم قدر خود ميداني و ابو يزيد كي از زيد
ميگويد انها قوة ملكوتيه و امير المؤمنين علي كرم الله وجهه
ميگويد ما قلعت باب الخيبر بقوة جسمانية بل قلعتها
بقوة روحانية هم در اين معني است اكنون اين
همه كه بر شمرد بر توقف و حقيقت نيست و ز الخيذين
نام است نفس خوانند چنانكه حق سبحانه و تعالى
يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية
و كلام خوانند چنانكه اليه يصعد الكلم الطيب والعمل
الصالح يرفعه و كلام طيب و نفس مطمئنه يك معنى دارد
و همچنانكه نفس مطمئنه شود ارجعي الى ربك در وي

درست باید تا کلمهٔ طیبه باشد الیه یصعد الکلم در شان
او ممتنع باشد و روح خوانند چنانک گفت الروح من
و لوامه خوانند چنانک گفت فلا اقسم بالنفس اللوامة
و اماره خوانند چنانک گفت ان النفس لامارة با
فصل بدانک نفس را دو جهت است چنانک دل
را دو جهت است یک جهت تعلق بعالم روحانی دارد
که از آنجا اقتباس علوم و فواید کند و از آن قوة علمی و نظری
گویند و یک جهت تعلق بعالم جسمانی دارد که از آنجا کمال
حاصل کند و از آن قوت عملی خوانند بدان جهت تصرف
میکند در بدن و هرگاه که نفس قاهر بدن شود و قوت
ظاهر و باطن مطیع بدن شوند او را از بن عالم خویش
بیشتر باشد و با آسمان نزدیکتر باشد او را مطمئنه و کلمه
طیبه خوانند و هرگاه بدن قاهر او شود ضعیف و منکوس
شود و او را لوامه و اماره خوانند و بدانک هر وقت
اقتضا نامی کند و بزرگان از اولیا و انبیا هر یکی گفته
اند چنانک گفته اند که حال را در از روح اند و بعضی هم
ما صلوات الله وسلامه علیه وقتی بودی که چون نظر
دیگران نگاه کردی و باطن خود را دیدی گفتی من از ایشانم



شما چیزی دیگر بینید و من چیزی دیگر می بینم لست کاحدکم
و وقتی بودی که در ظاهر خود نگاه کردی در ظاهر
دیگران گفتی من همچو شماام انما انا بشر مثلکم و چون بشارت
بروح خود کردی گفتی کنت نبیا و آدم بین الماء والطین
و چون اشارت ببدن کردی گفتی انا ابن امرأة کانت
تاکل القدید و بدانک عالم جسمانی ضد عالم روحانیست
چنانک دنیا ضد آخرتست و بدانک ما درین عالم
اندکی خواهد بودن و ما را اینجا خواهند گذاشت و
آمدن ما باختیار ما نبود رفتن ما بی اختیار ما خواهد
بود و بدانک این متاع که اینجا میخری لایق اینجا نیست
آن عالم را متاعیست خاص آنجا ازین عالم خرد هم
درین عالم خرج توان کردن اما این عالم که خاصیت
دارد که متاع همه کار عالم را اینجا تمام کنند فصل
بدانک شناخت خدای عز و جل موقوفست بر شناخت
نفس چنانک خواجه علیه السلام خبر میدهد که من
عرف نفسه فقد عرف ربه بایزید رحمة الله علیه حکایت
می کند که حق سبحانه و تعالی مرا گفت سافروا فی انفسکم
که اول قدم و سفر از نفس آنگاه درست آید و نتوان سفر
کردن که اول بنفس رسد و نفس را شناسد و بعد از آن

را ساز کند و بدانک باتفاق جملهٔ خلق معرفت حق تعالی
واجب است بر خاص و عام پس چون معرفت خدای
واجب است و موقوفست بر معرفت نفس معرفت
نفس نیز واجب باشد زیراکه وصول بمعرفت خدای
تعالی صورت نه بندد الا بمعرفت نفس و مثال این
چنان باشد که اگر کسی خواهد که بر بامی بلند رود انکس
را نردبانی باید والا بر بام نتواند رفتن و بی نردبان
او را بر بام محال باشد و اگر فرض کنیم که رفتن او
بر بام واجب است و این رفتن موقوفست بر نرد
وجود نردبان نیز واجب باشد زیراکه بی نردبان
بدان واجب توان رسیدن و چون این بدانستی
بدانکه بکنه معرفت حق عز و جل هیچ موجودی از
انبیا و اولیا و ملک و فلک نرسد و نخواهد رسیدن
چنانک قرآن عزیز خبر میدهد و ما قدروا الله
حق قدره و سید علیه الصلوة والسلام شب معراج
لا احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک و از اینرو
که انبیا و اولیا و ملائکه او را بدین دو کلمه تنزیه کرده اند
سبحانک ما عرفناک حق معرفتک سبحانک ما عبدناک
حق عبادتک و گویند فرشته ایست تسبیح او اینست





سبحان من لیس للخلق الی معرفته سبیل و مقصود از این
بیت آنست که او را چنانک اوست هیچکس نتواند شناخت
اما هر کس بقدر استعداد و مرتبهٔ خود معرفتی حاصل
کند و بقدر سیر و سلوک خود قرب آن حضرت
بیابد چنانک انبیا را علیهم السلام هر یکی را خاص
معراجی و قربی بود چنانک ذکر رفته و هر یکی به
تنزیهی و خلعتی مشرف شدند بعضی ما علیهم السلام
را آن مرتبه بود که بشنید و بگفت و ابراهیم را
آن قربت بود که جبرئیل در میان نگنجید چنانک
گفت اما الیک فلا و هر یکی را علیهم السلام مرتبه
بود که اگر بشمارم روزگار دراز شود و از امیر المؤمنین
رضی الله عنه پرسیدند هل رایت ربک قال لا اعبد
ربا لم اره و بایزید رح گفت نوحی سناج کرامته
بزیادی محبتی الی و حلاج رح گفت رایت
حبیبی بعین قلبی فقلت من انت قال انت و دیگر
صحابه و مشایخ را هر یکی احوالی بوده است که ذکر
کردن آن درازی دارد پس هر که نفس را بشناخت
بقدر استعداد نفس او را از معرفت حق تعالی نصیبی
باشد و چندانک ریاضت بیشتر کند باستکمال نزدیکتر

باشد و معرفت زیاده تر می‌شود و مثال آن چنان باشد
که نور آفتاب بهر خانه که بمقدار روزن می‌تابد مثلا
در سرای پادشاهی که صحنی عظیم دارد و روزنهای
فراخ دارد بیش از آن تابد که در خانهٔ پیره زنی تابد
که خانه دارد کوچک و روزنی دارد تنگ **فصل**
بدانک هرچه آفریده است و جز خداست عز و جل
از آسمانها و زمین و غیرهما از عالم گویند و هر جنسی
را از خلایق عالمی نهند و گویند هژده هزار عالم است
بدانک عالم نباید که از سه قسم بیرون باشد یا ممکن
الوجود یا واجب الوجود یا ممتنع الوجود و ممتنع
الوجود نباید که باشد زیرا که موجود نیست و واجب
الوجود نباید که باشد زیرا که تغیر و تبدیل بدو
راه می‌یابد و از حال بحال می‌گردد و هست نیست
می‌شود پس لازم آید که ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود
را البته مرجحی باید یکی بوجود تعلق دارد و یکی بعدم
نه ضرورتی بطرف عدم دارد که باید که معدوم باشد
و نه ضرورتی بطرف وجود دارد که باید که موجود
باشد پس مرجحی باید که طرف وجود را بر طرف عدم
ترجیح نهد تا ممکن بوجود آید و عالم که ممکن الوجود است



بی مرجحی محال باشد که موجود آید و آن مرجح نیز
ازین سه قسم بیرون نیست که گفتیم محال است که ممتنع
باشد زیرا که ممتنع آنست که البته بوجود نیاید و
نشاید که ممکن الوجود باشد زیرا که حال او همچو حال
عالم باشد و او نیز بمرجحی محتاج باشد پس باید که
واجب الوجود باشد تعالی و تقدس و بدانک عدم
دو معنی دارد یکی را ممتنع الوجود خوانند و آن
نیز بوجود نیاید و آنچه گفتیم که ممکن را دو طرف
است بدان دو طرف آن می‌خواهیم که ممکن چیز نیست
موجود که آن چیز دو طرف دارد که اگر ممکن موجود
بودی خود بمرجح حاجت نبودی اما عارفان
رفته است که چون خواهد که چیزی را شرح دهد
باستعارت بگویند تا معلوم شود چنانک عرفا بگر
خبر میدهد که حق تعالی با ذراتی که هنوز موجود نبود
خطاب کرد و گفت الست بربکم قالوا بلی و مقصود
ازین آنست که حق جل و علا عالم بود بدانچه خلق
خواهد آفرید و آن مخلوق اگرچه در عدم بود اما
ممکن الوجود بودند پس طرفی در عدم داشتند

زیرا که موجود نبودند و طرفی در وجود داشتند تا بحکم
بوجود خواستند آمدن اکنون معلوم شد بدانستی که عالم
بمرجحی محتاج بود و آن مرجح واجب الوجود بود تعالی
و تقدس بدانکه هر قومی اصطلاحی هست قومی
مرجح خوانند از برای آنکه ترجیح وجود بر عدم او کند
و قومی مقتضی خوانند از برای آنکه اقتضای آن کند
که عالم بوجود آید و قومی خالق خوانند از برای آنکه
او آفرید عالم را و از قرآن مجید بدیع السموات والارض
خوانند از برای آنکه بی ماده آفرید و بآلت محتاج نبود
و این نامها بنسبت با خلق میکرد و اگر نه حق جل و علا که
است و تغیر در ذات او راه نیابد و هیچ خواهد بود
و تغیر و تبدیل با خلق راه دارد فصل چون بدانستی
که عالم ممکن است و خود بخود پدید نیامد و آفریدگار وی
خدا است عز و جل اکنون بدانکه خدای تعالی واجب الوجود
همیشه بود و وجود او بخود است پس همیشه باشد و بدانکه
فرق است میان وجودی که بخود باشد و میان وجودی
که بخود نباشد بغیری باشد مثلا هر چه واجب است
قدیم باشد و هر چه بغیری واجب است آن محدث باشد



و هر چه بغیری واجب است آن محدث باشد و هر چه
بخود واجب است بخود قائم است پس بدیگری محتاج
نباشد و هر چه بغیری واجب است بغیری قائم است
و بغیری محتاج و چون حق عز و جل بخود واجب است بخود
قائم است و چون بخود قائم است بدیگری محتاج نیست
و بدانکه خلق را آفریدگاری که گویند بسیار و هر دو
صنف اختصار خواهم کرد صنفی که ایشان را فلاسفه
می گویند گفتند اول چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید
ملکی بود که آنرا عقل می گویند که اول ما خلق الله العقل
و این ملک را سه جهت بود که آنرا سه پر خوانند
یکی بمعرفت حق تعالی تعلق دارد شریفتر است
بدان ملکی دیگر آفرید و بدان جهت که امکان خود
تعلق دارد خسیس تر است جسمی بیافرید و آن فلک
است و از آن جهت که بمعرفت تعلق دارد و آن
واسطه است جان این فلک را بیافرید و آنرا نفس خوانند
آن فلک دوم را همچنین سه جهت بود یکی عقل اول
تعلق داشت و یکی بخود و همچنین بدین ترتیب تا نه
فلک و نه ملک تمام شدند و از این ترتیب ستارگان را
بیافرید و پس زمین را از افلاک ملکی را بیافرید که آنرا

روح القدس خوانند و عقل فعال گویند و ارباب
ملک نفوس آدمیان را با او نسبت گویند که شاید که
حق تعالی بی واسطه ملک و فلک افریند زیرا که در
حق تعالی دو ارادت پدید آید یکی افریدن ملک و یکی
افریدن فلک و چون ملک شریفتر است ارادت
که بملک تعلق دارد شریفتر از آن باشد که بفلک تعلق
دارد پس از اینجا اختلاف پدید آید و جهات ثابت
شد و جهات بر خدا است تعالی و تقدس و گویند
نشاید که حق تعالی حی است بحیوة و بصیر است ببصر
و سمیع است بسمع اینجا اختلاف پدید آمد زیرا که حقیقت
سمع دیگرست و حقیقت بصر دیگر و حقیقت حیوة
دیگر و اینجا ترکیب لازم آید پس سلب اقتصار باید کرد از
ذات خدای تعالی چنانک گویند حق تعالی جاهل نیست
و عاجز نیست یا صفتی با صفات باید گفت چنانک خالق
است و رازق است و این بخلق تعلق دارد و نیز گویند
حق تعالی قدیمست و همیشه بود عالم اثر فیض اوست
باید که همیشه بوده باشد و حجت آرند و گویند ما نعلم
کسی اگر خواهد که خانه سازد و بنا حاضرست و سنگ
و آجر و گل حاضر و کارکنان حاضر اند و آرزوی خانه







کردن هست و وقت فراز آمد و هیچ آلتی در نمی باید
البته خانه پیدا شود و اگر موقوف است بچیزی یا بوجود
بنا یا بالتی از آلتها و خانه پیدا نشود و حق تعالی چون
بود اثر فیض او همیشه باید که باشد و نشاید که
خدای تعالی را مانعی باشد یا موقوف بود بزمانی
و زمان نیز از جمله عالم است زیرا که مقدار حرکت
فلکست یا بآلتی و آلت نیز از جمله عالم است یا بارادتی
که خواست که تعلق دارد زیرا که از خواست و نخواست
تغیر حاصل است پس چون همیشه بود عالم نیز همیشه
باشد گویند تقدم بر چند نوع است تقدم زمانیست
چون تقدم آدم بر عیسی و تقدم مکانیست چنانک
امام بر ماموم پیش محراب و تقدم شرف چنانک
تقدم حرکت انگشت بر حرکت انگشتری مثلا حرکت انگشت
جنبد انگشتری اما معا در آن حال که انگشت جنبد انگشتری
نیز جنبد و گویند حق تعالی قدیمست که همیشه بود و نیز گویند
آفتاب دیگرست و شعاع آفتاب دیگر چه از شعاع تا آفتاب
بسیار فرق است آفتاب بر آسمان چهارم است
و شعاع بر زمین اما چون آفتاب طلوع کند البته لازم است
که شعاع پدید آید معا معا و اگر چه آفتاب و شعاع دو چیزاند

نقل ماقتاب راست زیرا که شعاع از وی پدید آید و او
قائمست و باو موجودست و اهل اسلام میگویند که اول
چیزی که حق تعالی آفرید عقل بود و چون باو بنظر هیبت
کرد که اقبل فاقبل و ادبر فادبر پس گفت بک اعطی و بک
آخذ و پس جوهری بیافرید و بهیبت در آن جوهر
نگاه کرد و آن جوهر از هیبت حق تعالی آب شد
و بعضی از آن آب بخار شد و بعضی دود و از آن دود هفت
آسمان بیافرید و از آن کف هفت زمین و بعد از آن
چون آسمان و زمین و ملائکه را بیافرید و بعد از آن
جهان را پر [illegible] کرد و مرغی را بیافرید یک چشم
و جهان نقد بر کرد که این مرغ یک چشم بهم [illegible]
هزار سال چندان بزیست که همه بخورد و بعد از آن
جهان را بجان داد و بعد از آن با شیاطین و همچنین
تا آدم را بیافرید و آدم پس از همه بود و گویند که
عالم مرکبست از جوهر و عرض و هرچه بخود قائمست
و او را جائی هست او را جوهر خوانند و هرچه بخود
قائم نیست او را عرض خوانند و گویند که جوهر
قائمست و عرض را دو زمان بقا نباشد این لحظه
هست و لحظه دیگر نباشد بل هر ساعت حادث شود





پس درست شد که جوهر نیز حادث است زیرا که
جوهر از عرض خالی نیست و عرض قابل حوادث باشد
و هرچه از حوادث خالی نیست البته محدث باشد
و قائم نتوانند بود پس جهان آفریده است و آفریده
را البته آفریدگاری باید و نیز آفریده را اولی باید که
اگر اول نباشد آفریده نباشد قدیم باشد پس جهان
که آفریده است اگر اول نباشد قدیم باشد و از اینجا
دو قدیم لازم شود آفریننده قدیم و آفریدگار قدیم
و اگر چنین روا باشد بنیاد و قدیم تعالی و تقدس
عما یقول الظالمون علوا کبیرا و گویند آفریدگار تعالی
و تقدس عالم است بعلم و سمیعست بسمع و بصیر است
ببصر و متکلم است بکلام و مرید است بارادت
و گویند دلیل آنکه حی است آنست که اگر ما یکی فرض
کنیم از آدمیان که حی نیست لازم آید که مرده باشد
یا گوییم که عالم نیست لازم آید که جاهل باشد پس جماد
باشد آدمی باشد و چون نشاید که آدمی را [illegible]
در صفت نقص موصوف کند آفریدگار را آدمی اولی تر
باشد و چون جماد نشاید که آدمی باشد چون نشاید

که خدای تعالی وتقدس حی باشد وچون این بشناختی
بدانک حق سبحانه وتعالی عالم بود در ازل در اینجهان
جهان را خواست آفرید وخواست که همچنان کرد
ازل بود در ابد نیز همچنان باشد وهیچ تغیر نپذیرد
وفرق است میان آنکه خواست آفرید وخواست بیافرید
وانجا که خواست آفریده است وانچه نخواست نیافرید
وخواست ونخواست یکی است وآن بحق تعلق
دارد وانجا هیچ اختلافی وتغیری راه نیابد ازلی
وپیدا دیدن بحق تعالی تعلق دارد وانجا اگر تغیر راه
یابد آن سبب بی‌حسنی باید تا فرق بود میان خالق
ومخلوق وچون این بدانستی بدانک جهان را هست
واخری خواهد بودن وهرکرا اول وآخر باشد
قدیم نباشد **فصل** بدانک هیچ طائفه از
خلق نیستند که انکار صانع کنند همه میدانند
البته آفریدگاری باید اما هر یکی بعقل وفهم خود چیزی
میگویند وچیزی پیش گرفته‌اند وعجب‌تر آنست که بعضی
نمیدانند که حق آنست وانچه او پنداشته است وقبول
نکرده است باطل است واگر برخلاف آن شود در





در حال تشنیع آغازد و بغز آنکس زبان بگشاید
ودر دفع زدنش با مر کنند چنانک قرآن عز قائله خبر می
دهد اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم و
که بیشتر تقلید پدران کار می کنند چنانک قرآن
عز قائله خبر می دهد انا وجدنا آباءنا علی امة وانا
علی آثارهم مقتدون چنانک در دین ما خلق
بچندین گروه شده اند که ستفترق امتی علی ثلث
وسبعین فرقة الناجی منها واحدة ودر ملت هر
پیغمبری ع همچنین چند فرقه شده اند واز حقیقت
یکدیگر بدان نمی پردازند که فکری کنند وانصاف
بدهند واین از دو چیز افتاده است یکی جهل ویکی
از دوستی جاه وسبب این دو چیز یک چیز است
وآن شقاوتست وشقاوت دو نوعست شقاوت
ازلی چنانک پیغمبر علیه السلام خبر میدهد که الشقی
فی بطن امه واین شقاوت ازلی باشد چنانک قرآن
عز قائله خبر میدهد ومن کان فی هذه اعمی وهو فی الآخرة
اعمی واضل سبیلا هرکرا در ازل شقی آفریده اند در دنیا
شقی باشد وهرکه از دنیا شقی بیرون شود در آخرت
شقی باشد وشقاوتی عارضی وآن آنست که در ازل سعید

آورید اما اگر در دنیا اخلاق بد کسب کرده است
و این بر دو نوع باشد یکی آنکه باشد که در پایان
عمر یا در آخر عمر بیدار شود و احوال خود را باز طلبد
و بدفع اخلاق بد و عمل ناشایست مشغول شود
و احوال خود را باز طلبد و بدفع اخلاق بد و عمل
ناشایست مشغول شود و دیگر بر سر کار دنیا نرود
از دنیا سعید بیرون شود کما التائب من الذنب
کمن لا ذنب له و یکی آنکه در دنیا گاه گاه بیدار شود
و گاه خفته و گاه عمل نیک میکند و گاه عمل بد
اما بهر حال که هست از حق غافل نیست و شوق
آن عالم گاه گاه او را می‌جنباند این کس اگرچه از
شقاوت خالی نیست و شقاوت از دنیا بیرون
خواهد شد اما در آخرت آن شود و دل یاد کرده
از حق را جل جلاله او را دست گیرد بعد از آن که
شقاوت کرده بوده است رنج کشد و عذاب بیند
و شقاوت عارضی اگرچه در آخرت عذاب کند سبب
آنست که از یاد حق جل و علا غافل بوده است و آن
پیش اهل دل شقاوت عظیم است اعوذ بالله من
اصحاب الشقاوة واحشرنا بالخیر والسعادة



بدانک سید علیه السلام میگوید تخلقوا باخلاق الله
اخلاق حق صفات حق است و از جمله صفات او یکی
حیوة است ~~و هرکرا وجود واجب باشد حیوة نیز~~
باشد و بحقیقت حیوة او را رسد که وجود او واجب
و هرکرا وجود واجب باشد حیوة نیز واجب باشد
پس حق جل و علا حی است هرکه غیر حیوة دیگران
ازوست و نام حیوة بر دیگران مجازیست و بقا
زیرا که حیوة ایشان بخشنده اوست بلکه چون
نیک نگاه کنی همه عاریتی اند و حیوة او از کس
نیست بلکه حیوة او ازوست و بدوست و خود
اوست چنانکه عز قائلا خبر میدهد کل شیء هالک الا وجهه
و آخر معنی بدین جا باید که متخلق شوید باخلاق حق و مو
شوید بصفات حق یعنی جاوید زنده شوید هرگز نمیرید
و این در دنیا بدست می‌توان آوردن چنانکه در
بعضی کتب انبیا مکتوبست که حق جل جلاله میفرماید
یا ابن آدم خلقتک للبقاء و انا حی لا یموت اطعنی
فیما امرتک و انته عما نهیتک اجعلک مثلی حیا لا تموت
در آخرت عملی نخواهد بودن زیرا که آخرت جای است

هالک

از جزای نیک و بد اخبار دهند هر که اینجا کور است فردا
نیز کور است انجام کور باشد و گمراه و چون معلوم
شد که این عمل اینجا باید کردن بدانند که این عمل دو
قسمست قسمی بتزکیه نفس تعلق دارد و قسمی بمعرفت
حق و فرایض و سنن شرعی از خفتن و خوردن
و پوشیدن و کردن زیرا که مدار آدمی بر خوردن
و پوشیدن و کردن است و اگر نه بقای دنیا متصور
نشدی و اگر نه بقای آدمی متصور نشدی و نیز همچنین
در هر داروی که حکیم بیماری را فرماید خاصیتی است
و کم کسی باشد که بتواند دانستن که آن خاصیت از چه
چیز برخاسته است الا طبیبی فاضل که در هر کلمه که شرع
فرموده است که بکن یا مکن خاصیتی است که جز حق
و پیغمبران و علماء راسخ ندانند چنانک بیمار اگر هر
طبیب گوید مخور مخور دخل نه (?) قیاس تولد کند همچنین
هر چه شارع گوید بکن و مخور و مکن و مخور بر خلاف
آن نکند همه سعادات ایشان جمعی حاصل شود و مستعد
شود که تزکیه خود حاصل کند و تزکیه بر چند چیز موقوف
اول شناختن قوای چند که در بدن مرکبست پنج ظاهر





و پنج باطن و یکی شهوانی و یکی غضبی و قوای چند دیگر
چون نامیه و غاذیه و مولده و هاضمه و جاذبه و ماسکه
و دافعه و ترکیب و تفصیل این از برای آنکه این همه
لشکر اواند و چند متکارات بعضی بر مثال دیوانند
و بعضی بر مثال فرشته و بعضی بر مثال وحوش و بعضی
بر مثال طیور و در بعضی نفع و در بعضی ضر و اگر
مضرت و منفعت ایشان باز نشناسد در دست
ایشان اسیر شود و بدترین مثال شهریست
خراب گردد دوم فرمان دادن برین قوای که
برشمرده شد تا او حاکم شود و ایشان محکوم سیم شناختن
خود که از کجاست و بکجا خواهد رفتن و خود را
گاه گاه بعالم خود رسانیدن و در آن عالم پیوستن
تا در زندگانی افزاید چنانک می فرماید علیه السلام
صلة الرحم تزید فی العمر یعنی پیوستن برحم در
زندگانی افزاید و این خبر را ظاهریست و باطنی
و ظاهرش آنست که خویشان را صله دادن در زندگانی
دراز کند و رحم از عرش معلق است چنانک می
فرماید که الرحم معلقة بالعرش و جای دیگر الرحم
مشتقة من الرحمن پس چون خود را باز شناسد و علم

خود را باز شناسد آرزوی آن عالمش نماند و هر
که بدین عالم مشغول شود در آن کوشد که بدان عالم
پیوندد و بر همه پوشیده شود و چون همه چیز پیوست
زندگانی ابد یافت و چون این مرتبه بعمل حاصل
می آید پس عمل صالح چون مرکبی شود و او را بر
دارد و بحق رساند این نفس کلمهٔ طیبه شود چنانکه
قرآن عز قائله خبر میدهد الیه یصعد الکلم الطیب
والعمل الصالح یرفعه و چون مرد از اختیار
و این انکار حاصل شود که قوی ظاهر و باطن
محکوم شوند و هر که که خواهد که ایشان از کار
باز دارد چنانکه بعضی ازین قوای در خواب معزول
می شوند و بکار خود مشغول میگردد و پیغمبر علیه السلام
درین معنی می فرماید تنام عینای ولا ینام قلبی و
میگوید بیت برای دوست پیش از مرگ اگر می
زندگی خواهد که ادریس نه جنین مردن بهشتی
گشت پیش از ما و من نیز درین معنی دوبیتی گفته
ام رباعی گر پیش از مرگ طبعی مردی ؛ برخورد
که بهشت جاودانی بردی ؛ ورنه نکرد درین شغل
قدم نفشردی ؛ حالت برسر که خویشتن آزردی ؛

وصفی



وصفی دیگر از صفتهای حق علم است و حق سبحانه
وتعالی عالم است و حقیقت از علم او هیچ چیز بیرون
نیست چنانکه قرآن عز قائله خبر میدهد لا یعزب
عنه مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء و دیگران را
عالم مجاز خوانند زیرا که علم ایشان بنسبت با علم حق
چون قطره ایست بنسبت با دریای محیط اما چندانکه
صفا زیادت و تا بکمال نزدیکتر و عمل صالح بیشتر علم
افزون تر چنانکه قرآن عز قائله خبر میدهد و ما
یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم و همچنین در
هر صفتی چون رسد که حق سبحانه و تعالی او را دوست
دارد و از همه ایشان برگزیند و بخودش نزدیک
گرداند چنانکه پیغمبر علیه السلام حکایت کرد از حق
تعالی که بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق الخ و زبدهٔ آنکه
اصل ریاضت گرسنگی است و اگر گرسنگی نکشد هیچ حاصل
نکند و هر آفتی که پیدا می شود از سیری و پر خوردن
می خیزد و پیغمبر علیه السلام می فرماید ضیقوا
مجاری الشیطان بالجوع یعنی تنگ کردان ره گذر
شیطان را بگرسنگی و حق تعالی در حق جماعتی میفرماید
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون

کرسنگی می‌بینند و از جمله صفات حق یکی آنست که
نخورد و بخوراند وهو یطعم ولا یطعم و چنین گویند
رحمة الله علی الجوع طعام الله فی الارض پس چندانکه
کمتر خورند بدین صفات موصوف‌تر شوند و هر
چندانکه کمتر خورند کمتر خسبند و از جمله صفات حق
یکی آنست که نخسبد که لا تأخذه سنة ولا نوم و نیز
شهوت و غضب کمتر شود و شهوت و غضب از
جمله بهائم است پس این دو صفت دورتر شوند
و علم و شوق زیادت گردد و علم و شوق از
جمله صفات ملائکه است پس بملائکه
نزدیک شوند بلکه ملکی شوند سیم توجه است و
از جهه لکن اذن آنکه هرکه بدوست کرگشت بدو
اطلاع پس از کرسنگی فکرست دایم در آلای حق تعالی
در عالم عجایبات عالم ملکوت و فکر بعد از ذکرست
و ذکر را تأثیر عظیم باشد و ارباب ذکر بهمه وقتی
پسندیده بوده‌اند و در آن وقت که پیغمبر علیه السلام
دعوت کرد و جبرئیل وحی آورد و قرآن آورد همه
اهل مکه باور نمی‌داشتند و می‌گفتند که جبرئیل چون آید
و چون قرآن آورد حق تعالی این آیه فرستاد که فاسئلوا

اهل



اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون و در آن روزگار جماعتی
بودند چون قس بن ساعده که پیش از وحی خبر میداد
و صاحب ذکر بود و جماعتی را گفت از پیغمبر آخرزمان پیغمبری
بدید خواهد آمدن که او پیغمبر آخرالزمان باشد و معجزات
او این باشد چون او بیرون آید بدو ایمان آرید ایشان
گفتند تو چرا ایمان نیاوری و پیش او نروی او گفت
من پیش از وحی او در گذشته باشم و اگر نه پیش از همه رفتمی و ایمان
آوردمی و دیگر بحیرای راهب که نشان پیغمبر علیه السلام پیش
از وحی ذکر کردی و بسیار ابیات یاد آوردی از خود
هرگز فراموش نکردی و کافران چون پیغمبر علیه السلام
ذکر کردی بخندیدندی و گفتندی دیوانه است
چنانکه قرآن خبر میدهد وان یکاد الذین کفروا
لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه
لمجنون و نیز ذکر حق کردن واجبست و ذکر چند
نوعست ما بر دو نوع اقتصار کنیم اذکروا الله کثیرا
و آخرها هود هورا اثری عظیمست و این ذکر زبان
والله بعد لا اله الا الله باشد و اول ذکر زبان باشد
بعد از آن ذکر جان و چون جان بذکر آید زبان
خاموش شود و همچنین که شمع باید تا خرقه پوشانند بر

باید که تلقین ذکر کند و نیز ذکر کردن را داب واجب
حالی چنانک زحمت مردم نباشد و چون مرید باشد
کران لایق همت کرد ذکر کند آن ذکر کرا لایق بیند
باشد تلقین کند و نگذارد که فکر کند و دایما ذکر
کند چنانک از ذکر هیچ گونه منقطع نشود و بعد
استعداد مرید طعام فرماید و هر روز پیش مرید
آید تا اگر واقعه یا خوابی افتاده باشد تعبیر چنانک
لایق داند بکند و کم از چهل روز نباید که مرید
در خلوت باشد و اگر در یک خلوت چیزی نگشاید
بدو کند و اگر از دو نگشاید بکند و همچنین تا چهار و پنج
و شش کند و چون چیزی گشاده شود و کشفی پدید
آید باید که غره نشود که در آن منزل بماند و پندارد که
نرسید و اگر از همه فرو ماند که این راه را پایان نیست
اگر صد هزار سال بسلوک بسر برد که هنوز صد هزار
چندان مانده بود و از جمله چیزها که اثری عظیم دارد
درین راه سلوک راست گفتن است اگر دروغ گوید
و نشر خر کند هر خوابی و واقعه که بیند دروغ باشد
و باید که نفس را زبون کند و مالیده دارد اگر گرسنه
و تشنه باشد دشخوار باجز تواند آب و خود را شکسته





دارد و تواضع پیش گیرد که اثری عظیم دارد و در خلق
بچشم شفقت نگاه کند و چنان بیند آن که فرزندان
اواند و حسد بر کسی نبرد که عظیم زیان دارد و سعی کند
بسیار نخورد اگر چه راست باشد و جهد کند که شب
بیدار شود و اگر همه شب نتواند آخر یک نیمه از شب
بیدار باشد و اگر این نشود جهد کند تا سحرگاه
بیدار باشد که اثری عظیم دارد دایما ذکر کند و تضرع
و تملق بسیار کند و بوی خوش با خود دارد که اثری
عظیم دارد و اگر قلت طعام نتواند جهد کند تا
شب شکم تهی باشد خاصه در سحرگاه و اگر چیزی
بیند پیش کس نگوید الا پیش خود یا کسی که در اندک مدتی
بیکست و اگر خلوتی حاصل شود در سایه بعضی
با جز دو کند و سخنی که از نفس بزرگان باشد با خود
میگوید که آن را اثری عظیم باشد و این بنده را
اگر اتفاق افتد یاد
کند انشاء الله تعالی

م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی لا اخر لاولیته ولا اول لاخریته
ولا بطون لظاهریته ولا ظهور لباطنیته ولا کیف
لذاته ولا وصف لصفاته ولا مزاج لقربه ولا
علاج لصنعه ولا این لمکانه ولا حین لزمانه ولا
کنه لبیانه ولا حیث حیث هو ولا این این هو
ولا متی حین هو ولا کیف هو وهو کما هو ولا
هو الا هو بل لا هو الا هو ذلکم الله ربکم خالق کل
شی لا اله الا هو وصلی الله علی سید الوری محمد
المصطفی واله مفاتیح الهدی ومصابیح الدجی
وسلم تسلیما کثیرا قال الله تبارک وتعالی ونحن
اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون قال الله عز وجل
ونحن اقرب الیه من حبل الورید اما بعد
احسن الله تعلیمکم وتفهیمکم چون حضرت
عزت عز وجل بنده را خواهد که با خود آشنا کند
وبقرب خودش بینا گرداند تا پیوسته از قرب
او اندیشد و همواره او را با خود وخود را با او داند
لاجرم حرمت وتعظیم صفت او شود ومحافظت

نمودن



نمودن بر آداب صحبت عادت او گردد هر دم او را
راحت دانش می افزاید ودولت نو حاصل گردد
هر شقاوت وحرمان که مردود آن راه یافت از آن
بود که بوهم خطا وخیال فاسد خود را از حضرت حق
دور شمردند ومحجوب از نواخت حضرت محبوب افتادند
وصفت قرب نفهم کردند ایشان از دولت
وفواید قرب محروم شدند ولکن ایشان ماندند
سبب توهم بعد هزاران بادیه وبوالعجب از نقاد
ایشان سر بر زده مستوجب بعد ابد گشتند والعیاذ
بالله سؤال اگر گوئی ذات مقدس از همه جهات
وحدثان منزه است وهیئة مقابله ومحاذات
اجسام وحلول در اجسام برو جایز نیست و
حرکت وانتقال وتغیر وتعدد وتبعض را بذات
وصفات او راه نیست پس او با نزاهت وقدم
از همه عوارض وحدثان چون فهم کنیم جواب
که بشر بقرب هر چه همه بدانست وعقل او راه نتواند
کند وخیال او را بگیرد وفهم او را در یابد ذات
وصفات رب العالمین منزه ومقدس ومتعالی است

و با این همه از رگ جان بتو نزدیکتر است و از علم
کوش بتو نزدیکتر است زیراکه قرب مخلوقات
بیکدیگر جز مجاز نتواند بود چه بعد درین قرب
گنج دارد یا بصورت یا بمعنی یا بوهم و قرب حقیقی
جز قرب حق تعالی نیست زیراکه قرب صفت آن
و صفت او بی حقیقت نباشد و قرب حقیقی آن
بود که به هیچ وجه قابل بعد نباشد نه بصورت
نه بمعنی نه بوهم نه بخیال و فهم کردن قرب بدین
کمال با تقدیس و تنزیه ذات حق از عوارض حدثان
و سمات نقصان بغایت غامض و باریک است
و هر که این سر عزیز در نگرد او را فهم نتوان کرد جز معرفت
و شناخت امکنه جسمانیات و روحانیات و
ازمنه تا معرفت قرب حق تعالی را بیابند
با کمال تقدیس و تنزیه و نفی حلول و تشبیه و شناخت
این سر الاسرار کلید کنوز معرفت و سبب وصول
بحضرت مالک است و بایستی که این اسرار عزیز
را در ضمیر جان و سویدای دل مکنون و مخزون
داشتمی نه از راه بخل بلکه از راه عزت و نفاست

ولکن



ولکن عذر رد و جلوه کردن از مخذوره عذر آنست
که وقتی در اثناء سخن و حالتی که بر زبان ما لفظ
مکان رفت چون لفظ مکان در اخبار آمده است
انکار نباید کرد ولیکن از مکان چیزی بباید شناخت
تا تشبیه از راه برخیزد بر جماعتی از کوردلان شوربختان
از سر تعصب و حسد و عناد و جحود این کلمه
دست آویز ساختند و رنجانیدن ما را اسباب
بستند و زحمت تشبیه بر ما کشیدند و تکفیر با فتوی
نوشتند تا حاد از هر طرفها زیارت ساختند خود
زعبارت تشبیه این مخذوره عذر را ایشان عیان
عالم طبیعت عرض ثابت کردن و این یوسف
با جمال را بر آن کوران جلوه بایستی کرد و اگر چه معلوم
بود که در درد تعصب و حسد درمانند بر نخواهند زد و نا
که ما نیز جماعت مردار را جز تباهی نیفزاید ان
الذین حقت علیهم کلمت ربک لا یؤمنون ولو جاءتهم
کل آیة لا یؤمنوا بها حتی یروا العذاب الالیم و لیکن
توحید نمیتم که صاحب دولتی از سر درد طلب دین
مجموعه ملال نکرد و از این گنج معرفت بر خوردار شود و
بدعای خیر یاد آرد اکنون پیش از شروع در بعض
این مجموعه فصلی در توحید بنویسیم تا عاقل منصف

را معلوم شود که تشبیه در راه روندگان خود امکان
ندارد چه در چشم شهود ایشان جز حق تعالی هیچ
چیز را خود وجود نیست و نتوانند بود پس او را
تبارک و تعالی بچه مانند کنند چون با او هیچ شیء را
نیست و این مجموعه را غایة الامکان فی درایة
المکان نام کردیم حق تعالی این را سبب زیادت
ایمان و معرفت خوانند و شنونده کناد و ما را
خالق و خلق را تنزیه ما کرد انه بلطفه و سعة
رحمته **فصل اول** قوله تعالی و الهکم اله واحد
لا اله الا هو الرحمن الرحیم بزرگان طریقت گفته
اند ما وحد الله سوی الله در مناجات حسین منصور
حلاج آمده انزهک عما وحد الموحدون و شیخ الاسلام
عبدالله انصاری رحمه الله این معنی را نظم کرده است
و گفته ما وحد الواحد من واحد ۞ اذ کل من وحده
جاحد ۞ توحید من ینطق عن نعته ۞ عاریة ابطلها
الواحد ۞ توحیده ایاه توحیده ۞ و نعت من ینعته لاحد
و مصنف را در این معنی حلیت معارج قدس وحدت
ذات نزهت نظره و هی الاطوار فیهما ان تنطاد عنقا
البقا بلعاب عناکب الافکار هر چند و همت اشیا
و همت خلقیت دارد از توحید اعظم حق پندارند



حق تعالی منفرد است با درگاه وحدانیت عظمی ستان
که از آن وحدانیت نتیجه باشد واحد و احد و فرد
او جود و عداد بر وحدانیت عظمی هیچ دلالت ندارد
زیرا که این اسامی عدد و قلت و انفراد را می‌دوقوا
اقتضا کنند و ساحت قدس احدیت از این همه منزه
و مطهر است و نصیب خلقیت از طلب وحدانیت
جز نظارگی از جمال و جلال بودن نیست فی الجمله
وهم در وی نگنجد نه از وی عبارتی دست دهد نه
به اشارتی ممکن گردد **شعر** عاشقان را چه روی
با توحید آنکه ۞ لب بدو نزنند و با تو می نگرندا ۞ الا
آنکه توحیدی دیگر است که از توحید لطف خدا نشد
و آن خلعت خاکیانست از حضرت رحمانیت و عطوفت
رحمت و آن سه نوع است اول توحید قولیست
و آن توحید عام مؤمنانست دوم توحید علمی
و آن توحید خاص است سیم توحید عملی است
و آن توحید اخص خواص است اما قولی آنست
که بگوید بشرط موافقت دل و زبان اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و این توحید قالب و صورت
توحید است و نجات یافتن از شرک جلی بدو منوط ۞

است وعصمت دما واموال بدو منوط است و سبب
جریان جملهٔ احکام اسلام است و رستن از خلود در
دوزخ و رسیدن به نعیم مقیم ثمرهٔ اوست و ایمنی و ثبات
از زوال و تزلزل دور تر است و سلامت و غنا
نزدیکتر است از تحقیق توحید کسانی که بعقل ازکی
شده بد و در بادیهٔ غفلت مانده در بند شهوت و اسیر
و محجوب گشته بحجب فضول قصد سراپردهٔ توحید
کنند زیرا که بال وحدت عقل صافی از غفلات
غریب و مجرد از شهوات بتوحید رسیدن همچنانست
تا بعقل تاریک مخضرم شکوه شعار عقل چون در
فضای عالم توحید پرواز کند شکار او جز شبهه شکوک
نباشد متکلم دلیل توحید میگوید و فرا زمی‌نماید
که موقوفست و اندرون او بشک و شبهه آکنده
ابن سقای بغدادی بر کنار دجله باستاد و صد دلیل
متواتر بر وی خواند پس ترسا شد و سوگند خورد
که بعدد هر دلیلی که در توحید گفته‌ام دلیل در ثالث
ثلاثه بگویم اگر او را یک دلیلی از دلایل توحید کشف
شده بودی او را هرگز این واقعه نیفتادی اما تو حید
علمی موقوفست بر شناختن زمان و مکان و دانستن





حقیقت آن و هرگز نتواند بود که کسی را بر وحدانیت حضرت
لطف اطلاع افتد و حقیقت زمان و مکان شناخته
باشد و هرگز نتواند بود که کسی حقیقت بداند که حق
تعالی بهیچ چیز نماند و هیچ چیز از هیچ وجه بدو نماند
و مکان و زمان را ناشناخته و هرگز نتواند بود که
کسی بداند که حق تعالی نه درون عالمست و نه بیرون
بیرون و نه متصل بعالم است و نه منفصل از عالم
تا آنکه ذره از کل نبود و جهت و مکان و زمان
ناشناخته و هرگز نتواند که احادیث گون و دانستن
اسمی است که موقوف بر حق تعالی بود دانستن آنکه او
متکلم است ازلا و ابدا بی انقطاع با آنکه سخن او
یکیست بعدد و بتکرر نشد بود و دانستن آنکه
صد و چهار کتاب که حق تعالی بر رسول و پیغمبر
فرستاد یکی چون تواند بود و دانستن آنکه حق تعالی
پیش از وجود عیسی موسی علیه السلام و پیش از
وجود کوه طور با موسی علیه السلام چون گفت
فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و چرا
آن سخن بعبرانی شنید و عیسی ع بالعبری چون
گفت و چرا بسریانی شنید و مصطفی ع با او چون

هیچ باب نباشد چنانکه شاعر گوید **نظم** علی تحت
القدرین معاونة ولا علی اذا البرینهم البغیة نزول
دریا گر و گهر زاید بدهان سگ نیالاید اما توحید
علی برسه درجه است درجهٔ اول آنست که نفحه از
نفحات قدم و جذبه از جذبات کرم و برقی از
بروق عدم بر وجه قبول باستقبال اقبال قدم
روینده آید و سیل جهل و فساد و غشاوه از چشم
حقیقت بین او بردارد فکشفنا عنک غطاءک
فبصرک الیوم حدید مرید صادق نزدیک دو رحیث
در نور آن برق تیز بنگرد و خویشتن را پیل از دعوی
توحید و حسبان وصول از فرق تا قدم پر زنار یابد
و نفس خود را بیند که پیش هزار بت سجده میکند
آتش عزت که سوزندهٔ غیر است در سینهٔ او زبانه
بر انگیزد و آب حسرت از دیده او باریدن گیرد مدتی
بدرد بنالد و در طلب شفا از درد با جنین بکالد
تا آنگاه او را روشن شود که راحت همه از آن کارگاه
تواند آید که جراحت آمد وظنوا ان لا ملجأ من
الله الا الیه روی نیاز بحضرت بنده نوازی بیارد
آورد و عجز خود بحضرت علام الغیوب



گفت و چرا تازی شنیده باشد که هیچ تدبیر از وی
همه منزه تواند بود و دانستن اولیت و آخریت
و ظاهریت و باطنیت حق تعالی که یک علم معلومات
نامتناهی را محیط اند و یک قدرت همه مقدورات
که بود و هست و خواهد بود تا ابد الاباد در وجود
می آورد و یک شنوائی همه مسموعات را که تا ابد
الاباد خواهد بود می شنود و یک بینائی همه
مرئیات را که تا ابد الاباد خواهد بود می بیند
و یک ارادت قدیم همه مرادات را میخواهد و که
تواند شناختن و دانستن این همه ممکن نیست جز
بدانستن و شناختن مکان و زمان حق تعالی
علی الجمله شناختن معظم صفات قدیم و باز دانستن
قرائت سبعه از قرآن مجید و دانستن قدم قرآن
مجید و دانستن کیفیت موقوف است بدانستن مکان
و زمان حق تعالی ما در صفت این دو فصل هر دو را
شرح شافی و کافی بگوییم چنانکه عاقل منصف را
در وی مجال انکار نماند اگر کور دلی از سر جهل مفرط و
تعقل مختلط در ورطهٔ عناد و جحود افتد و از شرح
لفظ زمان متنفر شود و بتشنیع و تقریع اسرار ما

وكاشف الكروب غرض دهد چون اضطرار بنهايت
رسد واضطرار بنهايت انجامد وعده أمن يجيب
المضطر اذا دعاه ويكشف السوء بانجاز پيوندد
ودر سر او آواز دهد كه اى سليم بدانستى كه معبود تو
آنست كه مقصود تست أفرأيت من اتخذ الهه
هواه تا غير ما را خواهى غير ما را پرستى هرچه دلبند
تست خداوند تست وهرچه هواى تست خداى
تست گفتن ودانستن كه الله يكيست چه سود چون
هزار صنم را سجده ميكنى عمل بى علم ملالست وعلم
بى عمل وبال وقول بى فعل نكالست اگر ميخواهى كه
توحيد تو محكم ومستحكم شود متابعت كتاب وسنت
واز غير ما تبرا كن تا فعل تو مصدق قول تو باشد
مريد مجاهد تو آغاز كند ومنقطع علائق وعوايق
مشغول شود ودر جد وتشمر هيچ تاخير روا ندارد
تا بمدد عنايت وحسن كفايت عيب همه آرزوها
فرو ريزد والتفات بما سوى الله از و منقطع
ودل او مجرد ويكتا گردد ومدح وذم وقبول ورد
خلق بنزديك او يكتا گردد وملجا ومفزع در كل
احوال حضرت ملك الملوك چون رونده بدين صفت

موصوف



موصوف گردد بدين درجه اول از توحيد رسيده باشد
درجه دوم آنست كه چون آن نور ظهور حق بر جان
رونده آشكارا گردد كه همه اجزاى وجود او در اشراق
آن نور ذره وار در وى در نقاب توارى كشند
مثال توارى ذرهاى هوا در اشراق نور آفتاب
زيرا كه ذره را جز توارى روى نيست اذا تجلى الله
لشيء خضع له چون سلطان نور ظهور بظهور
مشرق شود ذرهاى اكوان را جز توارى روى
نيست بى انكه جدا گردد يابد وپيوندد يا درو
مضمر شود تعالى الله عن كان علوا كبيرا وبى انكه حقيقت
نيست شود نابودن ديگرست ونا ديدن ديگر
چون تو در آينه نگرى آينه را نبينى زيرا كه مستغرق
جمال خودى وتوانى گفت آينه نيست باشد
با آينه جمال شد يا جمال آينه شد ديدن قدم
در صفات وذات همچنين ذات بى تفاوت آن
قدم را الفنا فى التوحيد گويند واين منزلى
است بس باريك ازينجا كه اين را قدم اصحاب الغرور
است وبهر شوه باطل بيرون افتاده جز بدلالت

علم و آلت زکا و مدد توفیق و بی رفتن برسیده صا
دیده آن بادیه را قطع نتوان کرد و روندگان درین
مقام بتفاوت اند کسی باشد که یک هفته و کسی باشد
که یکساعت درین و کس باشد که دو ساعت و کس
باشد که بیشتر اوقات مستغرق باشد و غیبت
او بیشتر افتاده و سه نفس بیش غایب نباشد
و از خواجه اسلام قدس الله روحه شنیدم که
هر که شبانروزی درین تواند بود شگرف مردی
باشد شعر اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست
و پای بزن چه دانی بوک اندرین ره اگر چه آن
نکنی دست و پای بزن زبان نکنی دریغ باشد
که درین مملکت بدین طول و عرض نه قدمگاه
باشد خداوند اعزنی الله که روی درین راه دارد
مرد خوست تا نفسهای این دولت برسند و شر
اخوان الشیاطین از روزگار ایشان در دفع تفرقه
نفرات هم توباش درجه سیم الفناء عن الفنا
و آن آنست که از کمال استغراق و قوت اشتها آحاد
روند منتهای خود ندانستن آنگه این سلطان ظهور



جمال و جلال است و یک صد مرحمت رحمت وجود
در چشمه بود با کتم عدم برد همه از و بینند جز کاهی
دو بنده ازین همه در نظر طریقت اشارت بتفرقه
میکنند عین الجمع والجمع آنجاست که خود را و کل
کاینات را در نور ظهور حق تعالی گم کنند و آگاهی
خود از گم کردن هم گم کنند و هیچ نه بینند جز حق تعالی
عز شانه محو و طمس فطیس نه اسم ایجاد نه رسم
و نه وجود است و نه عدم نه عبارت درین مقام
و نه اشارت نه عرش است نه فرش نه لوح است
درین مقام نه قلم نه کوکب است نه فلک نه روح است
درین مقام نه فوح نه جزو است درین مقام
نه کل و کل من علیها فان درین مقام تجلی اقلیم
نه درخشد و نه روح نسیم کل شیء هالک الا وجهه
جز درین فضا بشام روح نرسد انا الحق و سبحانی
جز درین دار الملک صورت نه بندد و الحق گفتن
علم توحید است و حقیقت توحید ازین همه مقدم است
روش فلاسفه و معتزله درین توحید معکوس
و منحوس بود و چشم احول در جمال توحید نگریستند
یکی را دو دیدند که یکی اصد هزار دیدن روش ایشانست

در دیدن اثبات روش ایشان بود لاجرم چندانک
از ظلمت خودی بر ایشان کمی شد که حق تعالی را
کم کردند و در رتبهٔ حیرت و غیرت کم گشتند و اورا
حق تعالی جز سلب صفات وصف نکردند گفتند
ما موجود نیم او را موجود نتوان گفت ما علیم و علام نیم
او را علیم نتوان گفت ما قدیم نیم او را قدیم نتوان
گفت ما قادر نیم او را قادر نتوان گفت اما معدوم
او را معدوم و عاجز و جاهل نتوان گفت و محققین
در همه صفات باز روش جوانمردان در اسقاط
حدوث و اثبات قدم بود لاجرم چندانک نور
ظهور حق تعالی بر جان ایشان آشکارا گرد که ما وجود
او در شعشعهٔ شعاع آن نور مقدس ناچیز نمودند
همه صفات کمال و نعوت جلال در حق تعالی
جل جلاله اثبات کردند و از غیر او نفی آن واجب دیدند
گفتند عالم اوست دیگران همه جاهل قادر اوست
دیگران همه معدوم شعر عرش تا فرش بحر حیرت
شهود عدم صرف در خیال وجود تفاوت نکردن میان
این روش و آن روش این رونده و آن رونده و خطا
گر توان زیرا که عاصی و تنگ حوصلگی و از فرط نابسله



پادشاهی و نادانی خود این تمام شطح کبی و طامات
نیست نفی عزت ذو الجلال که عین حقیقت توحید است
و هر توحید که جز اینست قلیل و علیل است و در
مقام اقدام بسیارست و ورای همه گفته آمد و هر کس
دو رونده در مقام توحید در یک قدم نبوده باشند
و نخواهند بود و در هر قدم اخبر و فرود او سخت
با او تاریک نماید و اخبار دانی اوست یعنی محو یابد
و مقدم بواسطه جذبه بر قدم باید رفت با آنکه هم
بقا رسد و هناک ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت و لا خطر علی قلب بشر بود اگر که ترا درد این
دولت و دولت این درد نباشد اما باری باید
قبول کنی تا غبار مرکب این سلاطین دین بر چهره
روزگار تو نشیند و طراز عز از تو گردد و از آنان
مباش که و اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک
قدیم لهذا دولت الهی و اعداد عطف پادشاهی
نثار روزگار انحیاد کرد در فصل بدین انصاف
نکرد نبید به خلاف و مجهول آنها از راه طلب حق
نفس کنند نه از تیغ عزت پادشاه حق تعالی
غیور است که اسرار صمدیت با هیچ جاهل و معاند

با بسیاری فهمها نزدیک چنین سرّی است و ستر کرده اند
گوینده کلمات آنست که در بیان اسما و صفات شیخ
سرّ عزیزتر و بزرگوارتر و پر فایده تر از زمان
نیست بیشتر اسرار که مشایخ طریقت و علماء حقیقت
در آن سخن گفته اند اسرار کار حق تعالی است و اسرار
مکان و زمان شناختن در ذات صفات مقدس
مطهر اوست زهی بیشتر باشد و از غایت عزت
این سرّیست که مشایخ طریقت از عهد اول تا این عهد
درین جا هیچ سخن نگفته اند و هیچ اشارت نکرده اند
و بایست که ما نیز نکردمی ولیکن لیقضی الله امرا
کان مفعولا اکنون نخست دلایل سمعی اثبات کنیم
و هم بدلایل شرعی اثبات کنیم حق تعالی را که مکان او
بجهتی مخصوص نیست پس آن مکان دلیل کنیم
چنانکه مستفاد است از مشاهدات بصائر و جمله
بعبارت سهل و سلیس ادا کنیم و در تعقید نکوشیم
تا فهم کردنش آسان باشد اما بیان آنکه حق تعالی
را مکان است از راه براهین سمعی با آیات قرآن
مجید که شواهد معرفت و انوار اخبار صحیح که معاقد
حقیقت و دلایل اجماع امت که قواعد امور ملت





اما آیات قرآن قوله تع وهو معکم اینما کنتم و قوله
تعالی ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم الی قوله تعا
الا هو معهم اینما کانوا و قوله تع ونحن اقرب الیه منکم
ولکن لا تبصرون و قوله تعالی وما یعزب عن ربک
من مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء ولا اصغر
من ذلک ولا اکبر الا هو معهم و مثل این در قرآن
بسیارست و مفهوم از ظاهر همه آنست که حق تعالی
با همه ذرهای وجود بذات موجود است الا
آنکه معیت او با اجسام نه چون معیت اجسام
است با اجسام یعنی در مکان اجسام زیرا که او
جسم نیست و نه چون معیت اجسام است با جواهر
یا اعراض یا جواهر و اجسام زیرا که او جوهر و عرض
نیست آری معیت روح با جسد مثال حق تعالی
است با کل کاینات زیرا که روح نه در درون قالب
و نه در بیرون قالب و نه متصل بقالب و نه منفصل
است بقالب بلکه روح از عالم دیگرست و قالب
از عالم دیگر و بر روح عوارض اجسام از دخول
و خروج و اتصال و انفصال و غیر آن جایز نیست
و با این همه هیچ ذره از ذرهای قالب نیست که
بی روح بود و روح با او بحقیقت موجود است

در مکانی که لایق لطافت روحست معیّت حق تعالی
با خلق برین مثالست هر که عرفت نفسه فقد عرف
ربه بدین سر است پس حمل کردن آیات را بر مکانی
لایق قدس و پاکی او باشد و با همه ذرهای وجود
موجود باشد و هم از همه منزه و مقدس و متعالی
و بعد ازین در تفصیل آنکه بیان آن مکان کنیم
آید انشاء الله اما اخبار حضرت سید صلی الله علیه
و سلم درین معنی بسیار است منها قوله فیما یرویه
انس بن مالک یقول الله تعالی وعزتی وجلالی
و وحدانیتی وفاقة خلقی الیّ واستوائی علی عرشی
وارتفاع مکانی انی لاستحیی من عبدی وامتی یشیبا
فی الاسلام ان اعذبهما وقوله صلی الله علیه وسلم
یقول الله تعالی یوم القیمة انا الدیان انا مالک یوم
الدین وعزتی وجلالی وارتفاع مکانی لا یدخل الجنة
احد ظالم و این لفظ عزتی وجلالی در اخبار بسیار
آمده و مقصود ما از شود و غرض ما از یک خبر حاصل آید
و امیر المؤمنین علیه السلام و ثوبان رضی الله عنه روایت میکنند
از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت قال یا رب اقریب
انت فاناجیک ام بعید فانادیک فانا احس حس
صوتک ولا اریک فاین انت قال الله تعالی انا خلفک

وامامک



وامامک اذا دعانی و در تفسیر جوینی است روایت
ثوبان از انس که او گفت که سید عالم صلی الله علیه وسلم
مردی بگذشت و آن مرد میگفت والذی احتجب
سبع سموات وقال هنا انه فوق کل شیء وتحت کل شیء
فان هذا عظمة و هم درینجا است از ابن عباس رضی
الله عنه که او گفت من زعم انه معبود من الصخرة التی
فی بیت المقدس فقد کذب بل استوی امره فوق
رتبته وبطن تحت ارضه ولم یخل منه مکان ولا سماء
ولا ارض ولا بر ولا بحر وهو عز وجل بکل مکان و هم
در تفسیر جوینی است از ابن عباس رضی روایت کند از سید عالم
صلی الله علیه وسلم این آیه خواند هو الاول والآخر والظاهر
والباطن پس گفت هو الاول لیس قبله شیء وهو
الآخر بعده شیء وهو الظاهر لیس فوقه شیء وهو
الباطن لیس دونه شیء ثم قال لو دلیتم حبلا منهم
الی الارض السفلی علی الله لانه لا یخلو منه مکان و هم در
اخبار است که ان الله لا فی شیء ولا غائب عن شیء و جمله
این اخبار دلالت صریح میکند بر اثبات مکان
مر حق تعالی را و نزدیک از آن دلالت صریح نیست

که مکان او جهت نزدیک نیست بلکه هیچ ذره از ذرات
آفرینش از ذات مقدس او دور و منفصل نیست باز انکه
همه مخلوق را با او پیوند و آمیزش نیست متکلم صفت
ذات احد فرد با همه ذرات نامتناهی و هم سزاوار نیست که
که تقدیر تجزی و حلول در امکنه مخلوقات نه دید لاجرم
مکان را منکر شد و هرچه درین باب آمده بتاویلات
محتاج شد اگرچه ظاهر نکرد و اگر حقیقت مکان شناختی
با آن تکلفات مضطر نگشتی اما پیشنا اجماع امت در اثبات
مکان او آنست که ابوالقاسم بلخی رئیس معتزله در کتاب
مقالات فرق اهل قبله گفته است ابتدات بتالیف هذا
الکتاب سنه تسع وتسعین ومائة من الهجرة و غرض از
ذکر تاریخ آن بود که تا معلوم شود که هر که بعد ازین بدید
بخلاف این بدعت و ضلالت پس درین کتاب گوید
قالت المعتزلة والخوارج والزیدیة والمرجئة بان الله
فی کل مکان وجوزان یکون فی مکان دون مکان
و بوحنیفه همه اصحاب حدیث و همه فقها را خواسته است
و بوحنیفه تنصیص کرده است جمله جهات شمرده است
وازین اجماع جماعتی استثنا کرده است که ایشان در اثبات





مکان غالی ترند است الله و گفته است و قال هشام بن عمرو
الفوطی الجهمیه الله تعالی فی مکان دون مکان پس
معلوم شد که درین تاریخ همه امت متفق بودند در
اثبات مکان و اختلاف ایشان در صفت مکان
اثبات مکان و ماهیت و کیفیت آن بوده است نه
در نفی مکان و نیز معلوم شد که اجماع ایشان در ان
پیش خود بوده است بلکه مبنای آن بر اجماع قرآن
و اخبار و اقوال صحابه و تابعین و اتباع تابعین بوده
است و نیز معلوم شد که اجماع در ان عهد بغایت
شایع و ظاهر بوده است تا حدی که معتزله بیان آن
کردندی زیرا که اجماع در مسائل اصول نزدیک ایشان
روایتست و اجماع امت نزدیک ایشان در فروع حجتست
نه در اصول و با اینست بدانستی که مرد عاقل منصف
حق طلب هرگز روا دارد که منکر مکان شود باز انکه
داند که معنی مکان خلاست و خلا را نهایت
نیست پس گفتی که هیچ چیز ازین خلا موجود نیست
و نه نزدیک آنست و نه مماس است و نه مقابل
هست و نه نزدیک و نه بیان هست باز انکه این جمله خلوات

از نهایت نیست پس این صریح تعطیل و زندقه باشد
و غایت الحیرة متکلم از راه جدل و عناد گوید آنست
که گوید این دخول و خروج و مماست و مقابله و محاذات
و فوقیت و تحتیت همه از صفات اجسام است و او
تعالی جسم نیست پس از این همه هیچ بر وی روا نیست
لکن غرض ما از اثبات الفاظ است از بهر کشف
و ابطال تلبیس این الفاظ را بلفظ وجود بدل
کنیم گوییم حق تعالی با عالمهای اعلی و ادنی و عالمهای
صورت و معنی موجود هست یا نه اگر گوییم موجود
نیست تعطیل محض و زندقه صرف باشد و اگر گوییم
موجود است مقصود ما حاصل آید الا آنکه وجود
او را امکنه جسمانیات و امکنه روحانیات محال است
پس مکان اثبات کردیم لایق ذات مقدس او جل
بجمع و حقیقت از امکنه جسمانیات و امکنه روحانیات
و او را امکانیست که آن نه طول است و نه عرض و نه عمق
و نه بعد است و نه مسافت بلکه همه قربت یکانگی
و که آن یکی ره در همه عالم غیب و شهادت از وی خالی
نیست و محالست عقل و وهم را امکان ادراک او



که هیچ وهم بدو نرسد یا هیچ فهم او را در نیابد با هیچ ظرف
چونی و چندی آن در نیابد که محالست که در وی گنجد اما
بدو یابد و فهم و وهم و عقل از مخلوقاتند و وجود حق تعالی
با ذرهای عالم چون وجود جانست با ذرهای قالب و لله
المثل الاعلی چه دخول و خروج و اتصال و انفصال و مماست
و محاذات و فوقیت و تحتیت و جمله عوارض و صفات
اجسام بر روح جایز نیست زیرا که روح از عالم امر است
نه از عالم خلق با این همه ذره از ذرهای قالب نیست
که روح در وی نیست نه در مکان جسم بلکه در مکانیست
لایق او و در بیان این مکان و جمله امکنه بعد از این فصل
گفته آید ان شاء الله تعالی **فصل** بدانکه معرفت این امکنه
ببصیرت دل و مشاهده سر و عیان روح ممکن شود
و قرآن و اخبار و اجماع امت محک معارف است پس ما از الحمد
ببصائر و مشاهدات معلوم گشته است بر محک قرآن
و اخبار و اجماع امت امتحان کردیم و راست آمد شکر
حق تعالی گذاردیم و بدل و جان قبول کردیم و همه را
ظاهر یافتیم بی تشبیه و تعطیل و بالله العصمة و التوفیق
آمدیم ببیان مکان بر بیان طریقت چنانکه مستفاد است
از مشاهده بصیرت خداوندان مخدره غیبی که

تا محجب عزت و تتق نور از ادراک عقول و عقول صفت
اما بیشا ملکی بیان این بنده ضعیف بر آخر زمانیان جلوه
کن و تشنگان آخر زمان از دست ساقی عراق ازلی
جمال شربتی فرست عرض عالم را چه اهمه اخوان عزو شان
از بهر کلام نا مزاید ابد پادشاه این سر اعظم و این بند
اگرچه به بیان روشن و شرحی مبین ظاهر کرده آن باشد
کر تشنگان تیه اعتراض و افتادگان غرقاب انکار
و میش صورتان کر در دیده بندگان نوکر صفت
کشته‌اند و خرمن عمل زیره خود را با تش غیبت می
سوزند و بیابند که این برمعنی هند بورد لات از ظلمات
جهالت رهند یا دلیل المتحیرین یا ارحم الراحمین **فصل**
بدان ایدک الله که مکان بر سه قسمست اول مکان جسمانیات
قسم دوم مکان روحانیات قسم سوم مکان امر حق سبحانه
و قسم دوم و قسم اول هم سه قسم است مکان جسمانیات
کثیف و مکان جسمانیات لطیف و مکان جسمانیات
الطف اما مکان جسمانیات کثیف زمین است و هوا
و مسافت در و ظاهر است تا یکی فراموش نشود و
دیگری بجای او نتواند نشست و قرب و بعد در و ظاهر
شابور نزدیکست و بغداد دور است درین مقام زجا





بجای ایشان ممکن نشود چو نقل اقدام و قطع مسافت
در و اشکالی نیست اما مکان جسمانیات لطیف مکان
باد است و درین مکان هم زحمت است بدلیل آنکه تا
بادی در خانه باشد بقدر آن بیرون نشود بادی دیگر
درو نتواند آمد اگر در خانه فهم نتوان کردن با انبانی
که درو باد بود هیچ بادی دیگر نتواند آمدن تا آن باد
که درو است بیرون نشود بدانکه هرچه بعد مکان جسمانیات
کثیف است قرب این مکانست یعنی هرچه در و دور
درین نزدیک است زیرا که هرچه درین مکان بماهی
رود در آن مکان بساعتی بتواند رفت مرغ چون در
پرواز می رود بساعتی چندان رود که در زمین بماهی
نتوان رفت و آواز رعد و دیگر آوازها همچنین فهم کن
بدانکه این مکان را هم بعد است چه اگر مرغ یا دخواهد
یا مرغ یا آواز که از مشرق بمغرب رود بمدت تواند نیز
اما مکان جسمانیات الطف مکان انوار است چون
نور آفتاب و ماه و ستاره و آتش و هرچه در مکان جسمانیات
لطیف دور است درین مکان نزدیکست از زوال بعد
دران مکان دور است اما درین مکان نزدیک است دران
و برهان او آنست که چون آفتاب سر از مشرق بر آرد هم

حال نور آفتاب رسد بهیچ درنگی اگر روشنی او در مکان
بودی جز مبدء تابش آفتاب نرسیدی و نور و آتش و غیر آن
همین حکم دارد تا آنجا که منقطع شود پس معلوم شد
که نور مکانی دیگر دارد جز مکان باد و هوا و دلیل روشن
ظاهرتر آنست که چون شمع را در خانه آری که پر باد است
نور شمع در خانه منتشر شود بی آنکه باد را بیرون باید
شد دانستیم که نور در میان باد مکانی دیگر دارد لطیف
تر از مکان باد که هرگز باد در وی نتواند رفت بسبب کثافت
و نه نیز نور در مکان نور تواند آمد بسبب لطافت مکان
ولیکن از غایت قرب این دو مکان از یکدیگر تمیز نتوان
کرد و شناخت جز براهین عقلی و مکاشفات
قلبی و مکاشفات سری و معاینات روحی و اگر در
اشکال هست مثال دیگر گوییم بعضی نزدیکتر بدانکه حقیقت
آتش حرارت است و خاصیت او احراق اجزای آب
تشر دادن صورت آتش است و خاصیت او اضائت
و آتش ضد آبست بطبیعت و اجتماع ضدین محالست
هرگز نتواند بود که آب و آتش جمع شوند در یک مکان
چون این بدانستی بدان که در آب گرم جوشان آتش
موجود است آن آتش است که دست را میسوزاند



و نه که آب و آتش در یک مکان جمع نشود پس معلوم شد که آتش
در این مکان دیگر دارد جز آب و در مکان آب آتش نیست
زیرا که اگر آب و آتش در یک مکان جمع باشد اجتماع ضدین
لازم آید و این محالست اما این دو مکان بغایت نزدیک
اند بیکدیگر هیچ جدایی نیست از آب گرم که توان گفت
که این آبست و این آتش و آتش است بی آب و هر یک
از ایشان از یکدیگر جدا نیستند نه متصل بهم و نه
منفصل بهم چون این مکان فهم کردی بدانکه در این
مکان مزاحمت و مضایقت نیست و برهان این آنست که
چون یک شمع در خانه آری نور آن همه خانه را بگیرد
زوایای آن رسد و اگر صد شمع دیگر آری انوار همه در یک
مکان جمع شود بی آنکه نور شمع اول بیرون شود و بدانکه
این مکان هم بعد است زیرا که نور آفتاب از حجب
کثیفه نتواند گذشت چون بعد مفرط شود نور منقطع
گردد معلوم شد که هر چه از پس حجاب کثیف است
یا از پس بعد مفرط است از این مکان و ادراک در این
مکانست دور است قسم دوم از اقسام مکان امکنه
روحانیاتست آن انواع بسیار است هر چند روح روحانی
لطیفتر مکان او لطیفتر و حاصل آن باعتبار نوع

اول مکان روحانیات ادنی دوم مکان روحانیات اوسط
سیم روحانیات اعلی چهارم مکان ارواح اما روحانیات
ادنی فرشتگانند که بر دوزخ موکلند و بر زمین باران دیگر که
فرود زمین ماست و برتر ایشان در رتبت فرشتگانند
که بر دریاها و صحراها موکلند و علی الجمله طوایف فرشتگان
که اعمال بر ایشان نحوی از ترتیب مناظر عالم سفلی که منتهی
فلک قمر است و روش ایشان در صعود تا باسمان
اول بیش نباشد و از آنجا البته نتوانند گذشتن اگرچه
قدرت آن دارند ولیکن از راه رتبت پیش نهاده شده اند
هر که بر از آن کسی پیش نشوند چنانکه قرآن مجید از آن حکایت
میکند قوله تعالی وما منا الا له مقام معلوم و درجات
و مقامات ایشان متفاوت بسیارست ولیکن هر یک در
یک درجه مرد پرداخته اند تا نحو دراز شود
وهمچنین در آسمانها ماست و ملک هر آسمان از ملک دیگر
محجوب اند تا دو نوبت املاک اعلی تر که در جو همچنین
تا حمله عرش و صافین و حافین و انواع ملک فرود
عرش اند و تفاوت درجات و مقامات ایشان نهایت
نیست ولیکن همه را در یک درجه انکاشته و تفاوت
ایشان در مراتب همچو مراتب خدم و حشم سلاطین بود



که در پیش تخت سلاطین صف کشند هر یکی را مقامی
معین باشد که از آنجا بخطی نکذرند و اما روحانیات اعلی
اعلی مقربان حضرت ربوبیت اند از راه صفت و تفاوت
مراتب ایشان را نهایت نیست و مقام ایشان در عالم علوی
است و ایشان سخت لطیف اند و لطافت ایشان
تا حدیست که اگر خواهند که خویشتن را از هر طوایف
فرشتگان که فرود ایشانند باز پوشند که هیچ کس ایشان را
نتوانند دید از فرط لطافت امکنه ایشان هیچ حجاب
نیست از دیوار و حجاب در آیند که از راه در هیچ فرق
نیست از در تا دیواری که روزنه نداشته باشند و در
اند رو سنگ سخت نیز جا دارند که در فراخ و
امکنه ایشان هیچ نوعی است از بعد زیرا که ایشان را
بحرکت حاجت اگرچه که از چشم زدنی معقول تر است
اما حرکت جسمانی محال است در روح حس و هر یکی از
طوایف ملک دیگر همین خاصیت دارند لیکن در عالم خود
برفند در رتبت خود اما مکان ارواح در درجه لطافت و کمال
لطافت روح انسانی راست و این روح بنهایت لطیف
است و هیچ مخلوق بلطافت بدرجه او نرسیده و اورا
هیچ حرکت حاجت نیست هر جائی بجویی ما بجانبی

واو نه متصل است و نه منفصل نه داخل است و نه خارج
نه متحرکست و نه ساکن و این همه براهین عقلی
معلومست ولیکن چون شیوهٔ علم نبود معلوم شد که هم
ولیکن چون شیوهٔ علم نبود معلوم نشد و هر طایفه
اینجا سخنی گفته بودند در آن شروع نکردیم و براهین عقلی
کشفی اظهار آید که مکاشفات قلبی و مشاهدات سری
و معاینات روحی ندارد و چون آفتاب معرفت طالع
باشد شود چراغ عقل حاجت نباشد و بدان که در
مکان هم نوعیست از بعد زیرا که علیین نامتناهی نبود
و متناهی محیط نشود رسیدیم بمقصود بدانکه حق سبحانه
و تعالی از این همه مکانها که ذکر کردیم منزه و متعالیست
نه حلول او در این مکانها ممکن است نه مماس آن او است و نه
نه محاذات آن بر وجهی است و مکان عزوجل فوق
همه مکانهاست و همه مکان او قریبست در دور
بعید او هیچ وجه ممکن نیست و علیین و سافلین
و همه متناهی کنیتطرفاست و آن مکان او نه طول است و نه
عرض و نه عمق است و نه بعد و نه مسافت نه فوقست و
تحت نه یمین است نه یسار نه خلف است و نه قدام
اگر بنزدیکی وسعت آن نه جهان و مکان نگری تنگتر از آن





بینی که جسم را کم و بیش در آن گنجد و اگر به تنگی و تنگی آن نگری
او را همه با متناهی محیط بینی لا یعزب عنه مثقال ذرة
فی السماء و لا فی الارض و لا اصغر من ذلک و لا اکبر الا بیرقام
علم فراتبع الهدی بدانکه چون روح بمتابعت
سید عالم صلی الله علیه وسلم و بدوام مجاهدات و ریاضات
قوت گیرد توان کردن که قالب کثیف را که کان جسمانیست
لطیف کند نشانش آن باشد که ساعتی دو سه ماهه
راه را برود و اینچه شنیده که زمین را از بهر فلان ولی
در نوردیدند تا بیک شب در مکه رفت و در حال
باشد و اگر قوتش بیش شود تواند که قالب را بمکان
جسمانیات لطف کند نشانش آن باشد که در
میان آب رود و تر نشود زیرا که در میان آتش آب
و نزدیک نفس از مشرق بمغرب رود و نیز او را
حالی در آید که در اماکن مختلفه بینند و او بیکجای ساکن
و این ولی هنوز اماکن جسمانیات در نگذشته باشد
و اگر قوت روح بکمال باشد قالب را بمکان روحانیات
کشد نشانش آن باشد که در آتش رود و نسوزد
زیرا که او در مکان روحانیات در آتش میشود و در آن
مکان هیچ آتش نیست و اینچه شنیده که زبانه را از آتش

دوزخ هیچ المی باشد و انبیا و اولیا که در دوزخ شوند
از بهر راستی وعده و ان منکم الا واردها باید بی همت
ردن درین مکان روند لا جرم درشوند و بیرون آیند
و ایشان را از دوزخ و اهوال او هیچ خبر نباشد ان الذین
سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون در
دوزخ باشند و از دوزخ دور باشند همچنانکه اندیشه
تو در میان آتش رود و آتش را از وی خبر نباشد زیراکه
در مکان اندیشه آتش نیست و نشانه دیگر آن باشد
که ولی از دیوار همچنان در آید که از در و هیچ چیز او را
حجاب نکند و نشان دیگر آن باشد که خود را از چشم
هر که خواهد بپوشد و این ممکن است و هست که او خود
بود اما ممکن نیست و صورت نبندد و روا نباشد
که حق تعالی در هیچ یک از این اماکن که یاد کردیم فرود آید
یا بدان بپیوندد یا برابر آن شود یا هیچ آفریده را امکان
حق تعالی رسد و این غایت ارتفاع مکانست که هیچ آفریده
را امکان حق تعالی درین مکان امکان مشارکت نیست
و آن ارتفاع که مفهوم ظاهر است از راه جهت
فوق پس رفعتی نیست زیراکه زیر عرش بس عالمهای
بسیار است و مخلوقات بی شمار و اگر از زیر آن بالا کنی که



مکان وجود مخلوقات زیر عرش است انکار تو آن
کرد پس بدانی که رفعت ... مختصر است که خلقیت
را در آن خالق مشارکت ممکن است و کمال رفعت این
مکانست که یاد کردیم زیراکه امکان ندارد که هیچ آفریده
در وگنجد آری جانا تا کی گرد عالم پوست و از ضمیر
و بالا سخن گوئی خلاصه وجود توئی و سر جمله موجود
توئی در خود نگر و فی انفسکم افلا تبصرون هر چه
در کل عالم اثبات کردی در خود همه را بینی که فتوح
دولت تو بی‌حجاب است چشم دل بگشا تا بوفای عمل
در آی تا این فصل را مثال و اعین شوی و حاضر
حضور و حرمت در پوش تا بدانی اگر بینی که آنکه
با کوزنت در میان دل و جان نیست بدان شرح
الله صدرک و بیار امرک که قالب تو مرکب است از
چهار عنصر متضاد خاک و باد و آب و آتش و این
مختلف در قالب تو جمع اند هر چه بعد از خشک
شدن قالب بجا ماند از خاکست و هر رطوبت
که در وست از آبست و هر حرارت که در وست از
آتشت و هر سبوست که در وست از بادست مکان

خاک در قالب تو ظاهر است بلکه عیانست و در دین
خاک را مکان دیگرست لطیف تر از آب و دلیل بر
این آنکه گفته شد که ارض خاک ضد یکدیگر اند اجتماع
ایشان در یک مکان محالست و نیز در دنیا هم
و مضایقت است تا یکی برخیزد دیگری بجای او نتواند
نشست و در دین آب را مکانی دیگرست لطیف تر از مکان
آب زیرا که اجتماع ایشان در یک مکان هم محالست
بدلیل آنکه هم اکنون در راستی الست اجتماع آب و خاک
یاد کردیم و در دین باد و آتش را مکانی دیگر هست لطیف
تر از مکان باد بهمان دلیل و در دین آتش جان را
مکانی دیگرست لطیف تر از مکان آتش و در دین
جان تو حق تعالی جل جلاله مکانی دیگر هست لطیف
تر از مکان جان تو و فوق مکان حق تعالی هیچ مکان
نیست و نتواند بود و در دین مکان نه خاک نه باد
نه آب و نه آتش و نه جان نه خدای در مکان
آب نه خاکست نه باد نه آتش نه جان تو نه خدا
در مکان باد نه خاکست نه آب نه آتش نه جان در مکان
آتش نه خاکست نه آب نه باد نه جان نه خدای در مکان



جان نه خاکست نه باد نه آب نه آتش نه خدا
با همه بی همه با همه از همه دور و با همه نزدیک و در دنیا
دل را از دل و جان پنهان و او نزدیکتر از دیده
از وی نشانه ای حاصل در دل از تو بی حاصل ای
نزدیک نه متصل و ای دور نه منفصل هر جا هستی
و نه از جهات جویم هر چه هست نشان تو است و
نه از جهات نشان یابم فریاد از نزدیکی تو و دوری
بنده فریاد از جمال با کمال تو و کوری بنده فریاد از
جان فدای یاد تو باد اگر کسی سوال کند که مکان را که
اثبات کردی در ازل نبود لازم آید که قدیم بود و با حق
تعالی هیچ چیز قدیم نیست قدیم دیگر اثبات کردن
کفر بود و اگر گویی که نبود هر آینه مخلوق باشد و حلول
قدیم در مخلوق محدث محالست معلوم باشد که
اثبات مکان متعدد است جواب بطریق حلول
بر ذات و صفات قدیم جل جلاله روا نیست نه هیچ مخلوق
بذات او فرود آید و نه ذات او بهیچ مخلوق فرود آید
اما کینونت حق در مکان نه بطریق حلولست بلکه حاشا و کلا
بل همانا طریق سکونیست که کینونت روح با قالب جز روح به همه
ذرات قالب محیط شود و هیچ ذره از قالب از وی خالی نیست

وبا هر ذره بحقیقت موجود است باز آنکه حلول روا نیست
پس همچنانکه روح با همه ذرات قالب موجود است
بحقیقت و حلول روا نیست و ... ذات بلکه ...
کرا نوتست نزاهت وپاکی و رفعت او باشد چنانکه
پیش ازین بیان کردیم اگر کسی سوال کند گوید بدین دلیل
قطعی روشن گشت که گرد و طبقه هفت آسمان و زمین
بلکه در کل آفرینش هیچ ذره از ذات مقدس
او در روحانی نیست با آنکه حلول و اتصال روا نیست
ولیکن اندرون ما ازین معنی می رهد و از قبول کردن
او باز می جهد بسبب آنکه ازین لازم می آید که حق تعالی
بذات مقدس با نقص رهم باشد چون حسن و خوی من اهل
و غیر آن و این بحث شنیع و منکر است **جواب**
این سوال را سه جواب گوییم کرا دنبکاه داشتن و
با حرمت گفتن فرض عین باشد و از بهر این خود با
گفت که ای آفریننده خوک و ای پرورنده خارها
و ... ماند و اگر چه آن چیزها را چراوکر نتواند
آفرید نبینی که ابراهیم چه گفت قوله تعالی و اذا مرضت
فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین چون ... را
که مکروه است و زشتست اضافه بخود کرد و شفا که





خوش وخوبست اضافه بخدا کرد و اگر چه بیماری کی
تواند داد جز حق تعالی و اضطرار ... ما اصابک من حسنة
فمن الله وما اصابک من سيئة فمن نفسک مراد است
از بهر تنزیه شناخت حضرت است از غبار حدوث و ...
و مکان از وی همچنین درین مسئله باید دانست و با
گفت و نشاید گفت **جواب دوم** گوییم اتفاق همه
اهل اسلام است که همه انواع نجاسات و قاذورات
حق تبارک و تعالی آفرید و آن دم که ... را دران نجا
او نهد و ... و اعتبار او نکرد ... حفظ
تعالی او ممکن نیست این همه می کند و هیچ نقصی بآن
مقدس و صفات عالی او نمیگردد پس چرا روا نیست
که خدا با آن همه چون بود و از آن هیچ نقص و عاری
بساحت قدس الوهیت او راه نیابد باز آنکه معلوم
است که فعل فاعل وصفت فی موصوف نباشد
و هرگز نتواند بود **جواب سوم** و تحقیق اینست
که گوییم ذات حق تعالی و مکان او از اجرام پاک همچنان منزه
است که از اجرام پلید و بعد معنوی که میان حق تعالی
است و میان مکان مخلوقات هزار بار چندانست که از آنجا

عرش تا تحت الثری بلکه بتقدیر اگر کسی هزار سال عمر یابد
و در هر نفسی از آن عمر هزار ساله گام بردارد هرگاهی ابد آن
چندان از عرش تا ثری از مکان جسمانیات بلکه از مکان
روحانیات بمکان حق تعالی نتواند رسید بلکه رسیدن
خود بدان محالست ابد الآباد چون بعد معنوی بدین
صفت باشد قرب صوری چه زیان دارد و این را
در مثال بگو تا نزدیکتر به افهام عوام مثال اول
نور آفتاب که بر پاک و پلید و نیز بر او کنده یکسان می تابد
و در هر یک آنچه خاصیت اوست می افزاید نور او را از
بوی خوش مشک و عنبر و پاکی آن افزودنی نبود و نه از
گند بوی و عفونت مردار و پلیدی آن هیچ عیب
و نقصانی بود **مثال دوم** روح که متصرف اجزای
قالب است و زنده کننده همه بدوست و با آن همه او را
از صحبت قالب هیچ خلل و نقصان نزاهت و پاکی در
راه نیابد بلکه اگر روح هزاران سال با قالب پلید صحبت
دارد همچنان پاک و مطهر باشد که پیش از آن بقالب بود
هیچ تفاوت در میان نخواهم که روح قرب بغیر تمام
نو رسد و نتوهم ساعت دوری مرا بها از صحبت تام





من نزدیکتر باشی پادشاهی تو و کامرانی و راحت
و انس تو باشد خود را خیال فاسد و وهم خطا
و تسویل شیطان و وسوسه دیو انگاه از من دوری
جوی و از خیالات و تصورات بعد بهره در آن
تا از دولت قرب محروم نشوی و از خلعت نور و نوا هست
من برهنه نمانی قرب من با قرار و انکار تو بدین و با
دیدن تو نگردد من قریبم اگر تو خواهی و اگر نه با تو ام اگر
بینی و اگر نه از اقرار یا انکار تو مرا زیادت و نقصان
نباشد مقصود قرب تست و غرض راحت روح تو
**اگر سائلی** سوال کند که مکان اینست که بیان کردی
الرحمن علی العرش استوی چیست **جواب** گوییم
که پادشاهی پادشاهان صورت خود از چون پادشاه
پادشاه پادشاهانست جل جلاله و پادشاهان
صورت را دو جا باشد یکی سرای حرم و دیگر
پادشاهان در آنجا خصوص باشد مجلس پادشاه
و خاصگیان او و دیگر بارگاه عام باشد که رعیت را
آنجا بار دهند مظلومان آنجا داد خواهند حاجتمند
آنجا حاجت عرضه دارند خدمتکاران آنجا وظیفه خدمت

کرارند مشتاقان از دیدار پادشاه آنجا بمقصود رسند
تو آنجا که از آنجا خلعت دهند محرومان آنجا سیاست
فرمایند وعلی الجمله نظام مصالح مملکت و تربیت
در سرای عام باشد نه در سرای خاص و چون این
معلوم شد بدانک هر ذره‌ها از عرش بر آفاق
مالک الملک است جل جلاله وعم نواله و خاصان
حضرت عزت در این جایگاه پادشاه توانند
و جز خواص انبیا و اولیا آنرا در ذات آن عرش
دید با عرش مجید بارگاه عام است محتاجان آنجا
حاجت برد ارند و ملکه در وقایع بدان حاجت
و عمال بندگان آنجا عرضه دهند مشتاقان آنجا دیدار
یابند خلعت معتبران از آنجا عرضه دهند خلعت
مقبولان از آنجا فرستند شقاوت مردودان آنجا
رقم زنند وعلی الجمله و هر چه در کل مملکت رود از
خیر و شر و نفع و ضر حواله گاه آن بارگاه عرش است
راحوالگاه این همه وقایع شناختن محض راحت و عین
رحمت تا سرگشتگان از تیه حیرت برهند و در سلوک
وقایع و حاجات قصه بارگاه کنند از این سبب بود





الرحمن علی العرش استوی فرمود لفظ استوی اشارت
بدوام ظهور است بی احتجاب و مثال استوی حق
بر عرش از راه ترتیب افهام ولله المثل الاعلی چنان دان
که استوی آفتاب در نیمروز یکسان است و لکن
محتاجان بوزها تمامت از نور او در وقت استوی
بر عرش و بی استوی در قدس و نزاهت و جلال
و کمال یکسان بود با استوی هیچ تغیر و تبدیل
الا آنکه نصیب محتاجان از وجود او بعد از استوی عام
شده استوی را باین روش تقریر توان نمود
آن بجز ذوق و مشاهده نتوان رسید لقد اسمعت
لو نادیت حیا ولکن لا حیوة لمن تنادی فصل فی
البرهان فی معرفة کن فیکون قوله تع وما امر الساعة الا
کلمح البصر وقوله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن
فیکون اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که الله تعالی
مرید است بیک ارادت قدیم ازلی مرادات
و ارادت قدیم جز موجب نتوان بود و موجب
که در حصول همه مرادات بد و مقرون بود
و معلوم است که هر جزء از مرادات ازلی نیست
ارادت بر چیزی حدوث آن چیز اقتضا کند

تعلق بتقدیم محالست مرو ان که ابد الآباد در وجود
نیاید هزاران هزار آمد بتعلق ارادت موجب کرد از آنکه خواهد بود
تواند بود ونیز از موجودات چیزی هست که بشش
هزار سال موجود کشت وآن آسمان وزمین است که فی
ستة ایام وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
وچیزی هست که بچهل هزار سال موجود کشت وآن
آدم بود علیه السلام خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
پس کن فیکون بچهل هزار سال چکونه پدید آید فی الله
العصمة کوئیم ارادت موجب حصول مرادات اقتضا
کند چنانکه کوئیم ارادت اقتضا کند چنانکه کوئیم اکر
چه با چیزی دیگر بباید تا حصول مراد با نفاذ ارادت
ناقص باشد ونقصان نفاذ ارادت از نقصان ارادت
باشد وتقدست صفته الازلیة عن وصمة النقصان
وسمة الحدثان **اول** انکه بر وفق ارادت باشد نه
کم ونه بیش **دوم** انکه وقت مراد انکه پدید آید
که او خواهد نه کم ونه بیش **سوم** انجا که خواهد
پدید آید نه کم ونه بیش **چهارم** انکه بدان صفت
پدید آید که او خواهد نه کم ونه بیش تقدیر آدم
را کفت که باش بفلان وقت در فلان مکان وفلان صفت





در چهل هزار سال خواست آورید لا جرم بود چنانکه
خواست بچندان که خواست دران وقت که خواست
دران جای که خواست اکر تقدیر بر خلاف این بود
آمدی بر خلاف امر کن فیکون بودی زیرا که اقتضاء
کن فیکون در حق او آن بود که بچهل هزار سال موجود
شود نه بیش ونه کم پس معلوم شد که حق تعالی هرچه
می آفریند بارادت موجبه وامر کن فیکون می آفریند
وخلاف از صنع مرادات وامر کن فیکون است
نه مناقض قدم وایجاد ارادت ونه منافی امر کن
فیکون است آری چانا بدان ای طالب حقایق اشیا
وای حریص بر غوامض اسرار که این حروف که نشانی وکا
ومرهمی است اما در قعر بحر معرفت بسی درهای قیمتی
نهانی بکر انجم مهرها ساحل آن دریای بی منتها
وشناختن حقیقت کن فیکون برای اینست
این دعوی آنست که حق تعالی میکوید وما
امرنا الا واحدة کلمح بالبصر کار بار یکیست یعنی کار
روز قیامت که از یک چشم زدن بیش نه ودیگر
میکوید وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
ای بل هو اقرب کار روز قیامت کم از یک چشم زدن است

ومعلوم است که درازی روز قیامت پنجاه هزار سال است
که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة بدانستم که
این پنجاه هزار سال پیش خدای تعالی از یک چشم زدن بیش نیست
وشناختن ودانستن این سر الاسرار سخت غامض و باریک است
واثبات آن بطریق اقامت حجج وبراهین متعذر است
زیرا که چیزهاست در شناختن آن که جز بمشاهدات
نتوان دانست اما گر بایمان وتسلیم فرود آئی تا آخر سخن
روشن شود که چیز چنانست که بطریق تقریب بیان کرده
واکنون آمدیم به بیان زمانها بدان ارشدک الله علیک که

در بیان زمان

زمان سه نوع است زمان جسمانیات و روحانیات
و زمان حق تعالی اما نوع اول بر دو مرتبه است اول
زمان جسمانیات کثیف است و آن زمان از حرکات
افلاک خیزد چنانکه پار و امسال و امروز و فردا درازی
و کوتاهی این زمان هم ماضی و مستقبل و حال معلوم است
و در این زمان مضایقت و مزاحمت تا دی نرفت
امروز نتوانست آمد و تا امروز نرود فردا نتواند
آمدن و اجتماع ایشان در یک زمان محالست نوع
دوم زمان جسمانیات لطیف است و آن زمان
بر این نسبت هرچه در زمان کثیف درازست در این زمان





بروزی چندان کار توان کرد که ماهی یا یک سالی در
زمان جسمانیات کثیف توان کرد چنانکه شنیده
از سرعت کار حروف شیاطین و نیز فرزندان جنیان
بروزی چندان ببالند که فرزندان آدمیان بده سالی
ببالند سبب آنکه بالیدن در زمانی هست که اندک
آن بسیار است و این زمان آن ماضی و هم مستقبل
وحال است لکن لایق این زمان زمان دی و فردا و
که ماضی و مستقبل آدمیان راست چنانکه حال آن
وایشان در آن تصرف توانند کرد و ماضی و مستقبل
وحال انسان آنست که پار و امسال آدمیان است و این
معنی بتقریب است نه بتحدید بر بی محقق اقامت نتوان
کرد اما ارباب بصائر را در این شک نیست و نباشد
نوع سیم زمان ارواح روحانیات و این زمان را اقسام
بسیار است غرض ما از یک قسم حاصل آید بر آن اختصار
کنیم و این زمان ملکیست بدانکه هرچه در زمان
جنیان بسیار درازست در زمان ملک کوتاه است و اندکست
و بدانکه هزار سال آن زمان در این زمان یک نفس باشد
و هر که در این زمان کار کند هزار سال در این زمان

بیکنفس بتواند کرد و درین زمان مضایقت و [illegible]
نیست هزاران سال که درین زمان جمع تواند
آمد و همچنین جز ازلی نیست و مستقبل جز ابدی نیست
وازین زمان با ازل و ابد محیط نیست و نتواند بودن
که این متناهی است و متناهی با نامتناهی محیط نشود
ورای این زمان همه حق تعالی را ظهوریست که از آنجا
ونه مستقبل محیط است با ازل و ابد آن ازل که از آن
نه از روی نه ابد که در این را از این نگوی که از عز العزیز
واگر از کوتاهی آن اندیشی از روی ابد درین یک الحساب
واین زمان را گذشتن و آمدن نیست تعدد و تجدد
را در آن راه نیست همچنان که مکان حق تعالی یکیست تا
متعدد باز آن نیز یکیست تعدد نپذیرد و هیچ ذره از
ذرهای آفرینش از وی دور نیست بلکه با هر ذره چنانست
که گوئی که همه مملکت جز آن ذره نیست این زمان نیز
یکیست که تعدد نپذیرد با آنکه یکیست که هیچ لحظه از آن
از ازل تا ابد بی آخر تقدیر نتوان نمود که این زمان
با آن لحظه چنان باشد که قبل او نتوان گفت و نه بعد او
این زمان جز آن یک لحظه نیست حق تعالی درین زمان

نبود



و تجزی نپذیرد و بوجود شرح متعدد بر همه معتقد و دانست
نامتناهی عالم است بیک علم نامتعدد بر همه معلومات
نامتناهی و مرید است بیک ارادت نامتعدد بر همه
مرادات نامتناهی را و شنواست بیک شنوائی نامتعدد
بر همه مسموعات نامتناهی را از اهل بدعت چون این
ظهور سرّ این اسرار محجوب گشته منکر قدم قرآن شدند
گفتند اگر موسی ع نبود و کوه طور نبود حق تعالی با او
چون میگفت که فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس
طوی با آنکه سخن با معدوم گفتن سفه بود تعالی
جز کلام کاو ورخ نشناختند و ندانسته بودند و با اهل
روحانیات هرگز سفر نکرده بودند شبهتی بدیشان رسید
و خیالی بس باطل راه ایشان بزد ولیکن اگر
از همچنین زمان احسا مردو تنگنای عالم صورت
بقدر یکنفس باز رسته بودند و از روزنه جان مطالعه
زمان روحانیات کرده بودند بدانستندی که
زمانی که آنجا ماضی و مستقبل نباشد و تعدد و تجدد
نه هم بود و ازل و ابد ملتقط آن باشد موسی [illegible]
آنجا موجود باشد و با او حاضر سخن گوید [illegible]
این سخن چون بشنید ترک ماند و طالبان حقایق را

از این سخن هم شفا داد حاصل نیاید تا دست در شرع زنی
وجواب قلبی و مشاهدات سری و معاینات روحی
معلوم کرده اقامت حجت برای جز اهل ذوق را نشاید
باشد ولیکن حکایتی از احوال سید عالم صلی الله علیه وسلم
حکایت کنیم که طالب منصف را مسلک محکم باشد
و آن اینست که سید عالم صلی الله علیه وسلم در قصه معراج
و در صحاح است که در قصه معراج که رایت عبدالرحمن
بن عوف را دیدم که از ایشان در در بهشت می شد او را
گفتم چرا دیر بر آمدی گفت نتوانستم بتو رسیدن
تا محنتها بروی فرو رسید که کودکان را پیر کرداند و تو
چنین پنداشتم که آن نخواهم دید اکنون معلوم شد که
یونس را در حالتی که در شکم ماهی بودند دیدن
با آنکه آن حالت بدو سه هزار سال بوده است
پیش از آن و عبدالرحمن بن عوف را در حالتی که بعد از
پانصد هزار سال خواهد بود دیدن و با او سخن گفتن
در زمانی نتواند بود که هزار سال نا آمده با هزاران
سال گذشته و هزاران سال گذشته در وی حاضر
باشد تا ما جرای احوال گذشته و نا آمده نقد وقت
او تواند بود پس چون روا باشد که سید عالم صلی الله علیه وسلم





با عبدالرحمن بن عوف سخن گوید در حالتی که بعد از
پانصد هزار سال خواهد بود هم کاملی حقیقی نه مجازی
و آن حالت را از راه صورت زمان فلکی موجود نه
چرا روا نباشد که پادشاه عالم جل جلاله در ازل با موسی
سخن گوید در حالت بودن او در کوه طور سخن گوید
و او را بیند و وجود او در راه صورت زمان فلکی
در میانه و امثال این از وقایع سید عالم صلی الله علیه وسلم
بسیار است و ذکر او منصف را این قدر کفایت
اگر معتزلی گوید که معراج سید عالم در خواب بوده است
نه در بیداری و این مکاشفات بدیده سر گوییم
الا اعتقاد اهل سنت و جماعت است که معراج
رسول صلی الله علیه وسلم در بیداری بوده است
بقالب نه بخاطر و بدین حجتها نقلی بسیار است
اما این مختصر موضع ذکر آن نیست و اگر نیز تسلیم کنیم
که معراج بخواب بوده است غرض ما از اثبات
روحانیات حاصل است چون در خواب گذشته
و نا آمده در زمان ارواح روحانیات توان دیدن
گذشته و نا آمده در از وقت باشد بانکه عالم خلق

را مطالعه آنچه ذهنی دست دهد ولیکن در خواب و در
عقب این در تقریر این معنی اشارتی کنیم و اسیار او
خواص را دست دهد در بیداری ولیکن بخاطر بعضی
موجودات را دست داد و هم سبب همین علت اصل
این سخن چون همه موجودات که بود و هست و خواهد
بود در این زمان که یاد کردیم اگر تا ابد همه موجود
موجود باشد و این زمان در ازل موجود باشد و بلکه
بازل محیط باشد چنانکه بیان کردی لازم آید
که جمله موجودات در ازل موجود بوده باشند و
ازلی باشند قدیم باشند و این عین مذهب
فلاسفه و دهریان باشد **جواب** این سوال
عظیم واقع است جوابش بیک دعا ممکن است اگر تو
بشنوی فهم کنی ان شاء الله العزیز بدانکه در آن
زمان نه ازل است و نه ابد نه اول است و نه آخر و
وجود موجودات در ازل با تحاد یگانگی آن زمان
می خیزد که ازل است بعینه ابد است و آخر
همان بعینه آخر است بی ازلیت ...
عالم ازوی ... بر کرد آن همه بعینه ابدی

ازلیت



ازلیت پنداری ابدیت یابی و این را بیان شافی
تر و شرحی کافی تر نویسیم ان شاء الله تعالی بدانکه او
الکتاب از مصنف زمان که ازد و از فلک میگردد
است ازل و ابد برتر است و آنجا شی صفت
قدیم دارد و اخبر در وجود باشد وجود آن در عالم
صورت و از ازل و ابد لازم نیاید و مثالش آنست
که در قصه معراج گفتیم که سید عالم صلی الله علیه و سلم
چون از تنگنای مکان برون شد و ازل و ابد که
مرسوم خلق است برتر آمد عبد الرحمن بن عوف را
بدید و او را دهشت گفت در حالت رفتن او در
دران زمان بدید و بگفت لازم نیاید که در میان
موجود باشد بلکه آن حال در آن زمان بعد از پنجاه
هزار سال در وجود خواهد آمد و این حالت در شب
معراج سید عالم صلی الله علیه و سلم را موجود بود و ما
و همچنین کل ازلی در ازل آن پادشاه حق تعالی موجود
و ما را معدوم و قدم عالم از آن روی محالست که زمان ما
ما تعلق دارد نه از آن روی که سلطنت حق تعالی تعلق دارد
و بالله التوفیق **بدانکه** الروح انسانی قوت کند

بانواع تربیت و ریاضت و متابعت صاحب تربیت تواند
کردن که قالب را بزمان جسمانیات لطیف کند
نشانش آن باشد که بروزی چندان کار تواند که بسی
که بسالها دیگری نتواند و اخبر شنیده باشی در قصه خضر
که کوهی را از باغ دهقان که هندکی و مبتلا شده بود دید
از بی بلندی بزمینش هموار کرد و جمله خاک آنجا بجای
دیگر نقل کرد و درین مقام بود شیخ ابو الحسن خرقانی
رحمه الله تعالی که گفت شب ما را ببندند چه اوراد و نماز
خوانیم ما بامدادان هنوز بوی روی ما از آن وضو
ما تر بودی و از یاران ما کسی هست که هر روز در
یک ساعت هم صد بار همه قرآن را حرف حرف
و آیت آیت برخواند و این حال او را بارها افتاده
است و اگر قوت روح بکمال رسد تواند کردن که
بیکساعت کار یکسال بل صد سال بکند و قصه معراج
سید عالم صلی الله علیه و سلم درین مقام بود که در
یکساعت از شب همه تفاصیل ملکوت را بکمال
برو عرض کردند و نود هزار حدیث از حق تعالی
عز و جل بشنید چون باز آمد هنوز مکانش گرم بود



و اگر کسی این را انکار کند مثل این حالت را در خواب
انکار نتوان کرد و این در همه جهان را باشد و ممکنست
چنانکه بخواب بیند مثلا که بترکستان شد و اجازت
خواست و هزار سال آنجا بماند و هزار فرزندش آمد
و هزار سال در یکساعت که شخص را درین زمان
باشد که یاد کرد پیر و صورت بندد و وقوع این
حالت در بیداری هم روا است چنانکه در حکایت
آمده است که یکی از اصحاب شیخ جنید رحمه الله
بکنار دجله رفت تا غسل کند جامه بیرون کرد و در
میان آب رفت و هم در دم بهندستان سر بر
آورد و خود را بهندستان دید آنجا زن خواست
و سالها آنجا بماند پس خود را دید که باز در میان
آب انداخت خود را در دجله دید و جامه خود را همانجا
که نهاده است دید بیرون آمد و جامه در پوشید
و بخانقاه رفت اصحاب را دید که هنوز آبدست
می ساختند و روا بود که این واقعه قلبی بوده باشد
نه قالبی و نیز تواند بود که قالب بود که پادشاه عالم
جل جلاله بر همه چیزها قادر است و اخبر در کلمات بزرگان

شنیده که کیفیت روندگان راه طریقت بعد از تحصیل نفس
پیش از رذ تو این فضیلت از روی معرفت و تحقیق
فهم کرده باشی و آن خود هست ولیکن حقیقت آنست که
رونده چون بدین مقام رسد در یک نفس هزار ساله
طاعت بتواند کرد این همه ممکن و واقع است
اما هرگز نتواند که هیچ آفریده بزمان حق تعالی بی‌بدل
و با زمان مطلع شود و ام الکتاب این زمانست
و هرچه ماجری از ازل و ابد است در و موجود است مرقوم
است و لوح محفوظ نسخه‌ای اندکست از وی
بر لوح محفوظ مطلع است اما بر ام الکتاب هیچکس
اطلاع ندارد جز حق تعالی جل شانه و آنچه در لوح محفوظ
است محو و اثبات بپذیرد یمحو الله ما یشاء و یثبت
اشارت بدانست اما آنچه درین زمان ام الکتاب
است تغیر و تبدیل را ابد و راه نیست ما یبدل القول
اشارت بدانست و حق تعالی درین زمان نیست مطلعست
مرین زمان و این را زمان الله بطریق اختصاص
و تشریف میگویند چنانکه بیت الله و ناقة الله و روح
الله و غیر آن چون این را نیک فهم کردی و بدانستی



که نیک و شر را بد و راه نیست و دو و محال باشد که
حق تعالی و تقدس ازلی و ابدیست و دائم و ابدیست
و باقی و کلام او قدیمست و ازلی و ابدیست و دائم
و سخن او یکیست که تعدد نپذیرد و از ازل چنانکه
و ابدی آخرها را راه باید بیک حدیث متکلم است
بی انقطاع چون بدانستی که جمله مکونات بیک کن
مکون ایجاد کرده است از آن کن میکون باز رود
محیط است چنانکه هیچ طرفة العین از وی دور نیست
و از وی بیرون نیست و بدانستی که حق تعالی بیک قدرت
قادر است بر همه مخلوقات و بیک نظر نامتردد
و متعدد همه مرئیات را از ازل تا ابد میبیند و بیک
شنوایی همه مسموعات از ازل تا ابد می‌شنود و بیک اراده
همه مرادات را از ازل تا ابد میخواهد و بدانستی که اولیت
او نه از تقدم زمانست بلکه تقدم زمان از اولیت
اوست و آخریت او نه از تأخر زمانست بلکه تأخر
زمان از آخریت اوست اولیت و آخریت در صفت
قدیم اوست و تناقض و تنافی بصفت قدیم او راه نیست
همه از آن روی که اولست آخرست و هم از آن روی که

آخرست اولست وزمان آخریت تا امروز درآید
اولیت وزمان اولیت گذشته آری جانا اگر کنه
اندازه اسرار زمان ومکان قطرهٔ از دریای بی کران
وسایه‌ای از اسرار عزیز گرباگفته نماند وبسیار دریا
که ناسفته بماند سبب بی حوصلگی وبی حاصلی تو
نظم دارم سخنی یاد نمی آرم کرد ° فریاد که فریاد نمی
آرم کرد ° ای جوانمرد میدان که این سخن که نوشته آمد
کلید گنج معرفتست که بدست تو دادم بلکه در خزانه
بکرست که بر فکرت تا دم شکر حق بکنا که اسراری که هزار
سالست تا محجب عزت محجوبست درین روزگار تو
صحرائی گشت ودرها که گرانمایه که هزار سالست که
در قعر بحر عزتست در بازار روزگار تو عرض
فرستادند واگر نخری باری بجحود وعناد وکفران این
نعمت روامدار وایمن مکن که حال با این امانت
صبح این انا دو مطلع این انوارست اگر خاک پای او
نباشی خاک جفا بروی او مپاش ورونق کار او
مرنجاننده که زینت بکوش تا آن رنجاننده تو نباشی
وهرکه ادراک او ازین رهنده نشانند او را مقتدای آن





روینده کردند رونده بجمال ازین سوی علیین میرود
ومردی سبب ازین سوی سجین سغلط ای جوانمرد
اگر تو هرچه بدانی خود نیست بجان علم تنگ شد و
دیگر هنر تنگ شد کمال بر خود وتف مکن ودر طلب
زیادتی قل رب زدنی علما مکن تعلم کم من خبایا الزوایا
وپیوسته حرص زیادت بر خود میخوان که سید عالم صلی الله
علیه وسلم میفرماید ان من العلم کهیئة المکنون لا
یعلمه الا العلماء بالله فاذا نطقوا به لم ینکره علیهم الا اهل
الغرة بالله یعنی از جمله علمی که با آدمیان داده اند
علمیست که از عوام پوشیده است تا اینان علم را بنکر
جز دانایان بخدای چون ایشان از آن علم سخن گو
انکار نکنند بدین سخن جز مغروران بخدای دوست اگر
عرضه است که از استادی گیرند پس علم امیر المؤمنین
از خود خرید هم نوشتند لو وقرت سبعین بعیر
من تفسیر فاتحة الکتاب از کرفت وانکه سهل بن
عبدالله تستری رحمه الله میکوید لکل آیة من القرآن
سبعون الف فهم وما بقی من فهمها اکثر تو ان گرفت از کن
پادشاه اعظم جل جلاله می فرماید قل لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی

ولو جئنا بمثله مددا اگر جمله توان گرد و اگر جملت
همه منتها علم را در آن علم شرکتی باید پس ابن عباس
عباس رحمة الله علیه میگوید لو ذکرت لکم ما
اعلم من تفسیر هذه لرجمتمونی وفی روایة لقلتم انه
کافر یعنی قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات ومن
الارض مثلهن چون صحابه و تابعین در آن علم با او شریک
نبودند و آن عزیز و آن معنی محروم گشتند از غایت
وعموض به نزدیک افهام صحابه و تابعین که نزد او
از کرآموخت ای جوانمرد انصاف بده هر آنچه از جهد
در مسئله رهن و شفعه و اجارت و حیض و نفاس
و طلاق چگونه محصور گشت ای عجب عمر که میگفتند
بتوان آموخت علم نحو و لغت مسئله و علم حساب و مجاسبا
مسئله داری [illegible] گفتگوی با آن کوری اسلم میداد
علم راه حق خداوندگان کرم و که کام برای در
روی کام نهند و در قمع عوارض بشریه با قصی الامکان
برسند و در طلب قرب حضرت عزت روزگار صرف
و مکارم کامرانی در بازند تا در لطائف قرب الهی
ذوالجلال پرورده شوند و عبارت از روزگار ایشان
این بود شعر بسته از جهد و جد و عشق و طلب



برکوی تا روزی از آن امیر شب چون اسلم نداری پادشاه
تعالی همگنان را راه روشن کرامت کناد و از آفات نفسانی
و از نزغات شیطانی نگاه دارد بلطفه وسعته و آخر
دعوانا ان الحمد لله رب العالمین وصلی الله
علی محمد و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر بی نهایت و سپاس بی غایت ذاتی را که بلبل روح در رواق عشق چمن جبروت و اغصان عالم ملکوت مرتبن و مشرف گردانیده است و صدایی که طوطی دل را در فضای هوای او دمی بلند کرده است و درود پاک بر روان انبیا کبار و اولیاء اخیار خصوصا بر سید انبیا و سند اصفیا محمد مصطفی و یاران و اتباع او

اما بعد سبب تحریر این کلمات ربانی و ذکر نکات روحانی آن بوده است که این ضعیف خواست تا الخ معرفت نفس تعلق دارد و چگونگی احوال او از لذت و الم بعد از مفارقت بدن بیان تمام کند چه حکمای متقدم در هر جا رمزی گفته اند و کسی که طالب این معنی بود مقصودش حاصل نشد واجب شد این ضعیف را تا الخ مرموز بود صریح سازد و الخ متفرق بود جمع کند و مجمل را مفصل و مشرح نماید تا طالبان را آسان گردد و بابها الموفق و منه الحول والقوة و نیز سخن را در ابتدا بمقدمه کنیم در بیان فضیلت انسان و اثبات اصل و فرع



آن **مقدمه** اول آنست که اصل و فرع انسان و بیرون وی را بدانند بدانکه اصل وی جانست و فرع او جسم و جسم این کالبد انسانی بمثابه همه کرد در وی نباتی و حیوانی و روحانی جست اما نباتی قوت غاذیه و نامیه و مولده چنانکه در موضعش مفصل گفته آید و حیوانی قوت حرکت بالاراده خوانند و حس که مدرک اوست و روحانی الخ بد و ذکر و فکر حاصل شود و فکر و ذکر اصل است و جسم فرع معلوم شد اصل جانست و جان نسبت بحضرت الهی نسبت شعاع شمس است با شمس و جان در تن غریب و در غربت مانده است و وطن اصلی و مقام حقیقی او در عالم قدس است و دلیل بر این معنی از قرآن مجید قدیم چنانکه فرموده یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و رجوع با چیزی بعد از آن تواند کرد که سابقه حضوری بوده باشد کسی که در روم نبوده باشد نشاید گفتن که با روم رجوع کن و چون این معنی محقق گشت نور این فروغ روشن گردد که حب الوطن من الایمان و چون اصل و شرف جان دانست طریق عقل آنست که اعتبار اصل باقی داند نه فرع فانی را و تربیت جان

پاک کنند عمارت خانه خاک و غرض از ایجاد عالم آن
که این مسافر غریب را که جانش میخوانی بوطن اصلی
تا درج معرفت بحسارت و جهالت و تعلق تعلقات
جسم موجب حرمان او نگردد از سعادت سرمدی
چنانکه قائل گوید چنانکه غریبستان چندین
نه چندانکه کس باز آی که زین غربت قد ربود الدنگی شد
و مثالی درین معنی یاد کنیم تا مدد ره روان حق را بود
مثال آنست که ملکی عظیم القدر بندگان خود را فر
مود در بوستان روید و هر یکی میوه که آنحضرت را
شاید با خود بیارید بندگان چون در بستان شدند
هر کس را خاطری در آمد جماعتی چون نزهت بستان
دیدند بدیدار او مغرور گشتند و رخت بعضی انجا بسند حسد
و یکلی اصل خود را در فرع در باختند و اشارت ملک
را فراموش کرده چنانکه در قرآن فرمود و لا تکونوا
کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون
و در حق این جماعت فرموده است اولئک الذین اشتروا
الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم وما کانوا
مهتدین برخی زخارف فانی از سعادت باقی محروم ماندند





چنانکه گوید بیت این همه گفت با تو ام زینت
که تو طفلی و خانه رنگینست این حکایت را گروهی
بشقاوت ابدی راضی شدند زیرا که عمر و روزه دولت سعادت
باقی را ترک کرده اند و گروهی دیگر آنند که از تحفه
که آنحضرت را شاید راست کردند و دست بدغل
بعضی اعتقادات باطل کشیدند که کفر تشبیه و تجسیم
از آن می آید چنانکه خدا را جسم و جسمانی میخوانند
تعالی عن و امثال ارواح را از چنین میوه پر کردند
و این گروه با آن متاع که آنحضرت را شاید که بعضی
فرموده است که فرشته در آن خانه نرود که از آن خانه
بوی . آید و گروهی دیگر آنند که بوستان را
امو ملک اند و در بستان قرار میگیرند بلکه ایشانرا
بستان ایشان از همچنین است نسبت با ایشان چنانکه
فرمود الدنیا سجن المؤمن و هیچ باد رود بو از آن
بستان ایشان نمیگیرند و حب الوطن چنانکه دانستی
بر ایشان غالب است از رنج تحصیل تمام ابدان و ارواح
را از میوه معرفت و ادراک حقیقت اشیا کردند
و آنرا بر سر نور متابعت پوشانیدند و روی بحضرت

ربانی آوردند و در حق این جماعت میفرماید فاولئک
الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین و
الشهداء والصالحین و این کلمات شور انگیز
حال آورد چنین قومی باشد و بعد ازین شروع
کنیم در معرفت حقیقت نفس و آن مشتمل است بر تحفها

**تحفه اول** در بیان موالید ثلاثه بدانک موالید
ثلاثه متولد می شود از عناصر اربعه و امتزاج
عناصر اربعه یا در غایت اعتدالست یا بعید است
از اعتدال یا متوسط اگر بعید از اعتدال ازان معادن
و نبات حاصل شود اگر قریبست باعتدال ازان
انسان حاصل آید و اگر متوسط باشد ازان
حیوان حاصل آید نظر کن در کلمات حکیم مطلق و واهب
الوجود حق که چون بیافرید اصول را و ازان اصل
من اصابها ازید و آن مزاج که بعید بود از اعتدال
بدان داد که بعید است از کمال و انچه قریب بود باعتدال
بدان داد که قریب بود بکمال و آن مزاج انسانست
تا نفس ناطقه آشیانه سازد بر سبیل مجاز
کی نفس ناطقه حقیقت در حیز کون آشیانه نسازد





لکن تعلقی دارد و مثال با آشیانه مناسبت با آن
ست دارد **بیت** با مانه بی مانه جانا ازان بیل
نه **تحفه دوم** در امور کی همه اجسام را فرو گیرد
بدانکه هرچه حالست در محل باید در حکم حالست چون
نفس ناطقه که او از حلول منزه است اما جان است
کرنوی حالست در محل و چون این معلوم شد اگر
آن حالست چون در محل اثری کند او را شعور
باشد بدان یا نباشد اگر شعور نی باشد بدان
اثر و فعل کند بر یک ترتیب کند یا بر ترتیب مختلف
اگر بر یک ترتیب کند آنرا نفس فلکی گویند زیرا که
حرکت او یک حرکت است مستدیر و او حرکت
باراده کند چنانک بعد ازین گفته شود چون باراده
حرکت کند شعورش باشد و این ازان قبیل
کرد در محل جهت اما در حکم محل است و اگر بر جهات
مختلف کند نفس حیوانی است و اگر فعل و اثر او
که ازو صادر شود بی شعور بود یا حرکت بر یک جهت
کند یا بر جهات مختلف اگر بر یک جهت کند آنرا
نفس طبیعی خوانند و اگر بر جهات مختلف کند آنرا
نفس نباتی گویند زیرا که شاخ درخت میل ببالا کند

وپنج مثل بزید وای کرد ذکر کرده شد اگرچه در بعضی
مشترک اند ولیکن در تحدید مخالف اند ونفس را
قوت شاید که گویند وصورت خوانند اما قوت
برای آن خوانند که افعال از وی پدید می آید وصورت
برای آن هم خوانند که بسبب اضافت نفس از
صورت فعلی صادر میشود وکمال برای آن خوانند
که از جنس خود تمیز ممتاز است وچون خواهیم که حد
نفس کنیم گوییم نفس نباتی کمال اولست مر جسم طبیعی
آلی را که ذو حیوة است بقوة وکمال اول احتراز است
از کمال ثانی وطبیعی احتراز است از صناعی وآلی احتراز
عناصر خاک وآب وباد وآتش از آن روی که غذا خورند
وحرکت بارادی وحس وادراک معقولات حاصل نیست
ونفس انسانی آنست که او فاعل است باختیار عقل ودر
یابد معقولات را وصنعتها تخریج کند ونفس حیوانی
ادراک جزئی کند وماده را بارادت بجنباند ونفس
نباتی را سه قوتست زیرا که غایتش یا حفظ ذاتست
یا حفظ کمال ذات یا تولید مثل است اول را غاذیه
خوانند ودوم را نامیه وسوم را مولده وغاذیه را چهار
خادم است جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه





ومعیزه وفعل جاذبه آنست که چیزها را جذب کند یعنی
خویشتن کشد وماسکه آنست که آنچه جاذبه بخود کشیده
باشد او نگه دارد وهاضمه آنست که هضم کند یعنی بگدازد
ودافعه آنست که آنچه از ثفل مانده بود دفع کند
ومعیزه آنست که از حال بحال بگرداند اول قوت
نامیه باشد وجاذبه تنها ماند چون غاذیه تا
اجل فرود آید **تحفهٔ سوم** در حواس عشر وقوای
نفس حیوانی مدرک کلی نفس ناطقه است یا ادراک جز
مدرک محسوسات ظاهر بود وآن حواس پنجگانه است
اول حس بصر است وآن بواسطه انطباع صورت
مرئی است در رطوبت جلیدی وآنرا [illegible] طبقست
اول سلامت حاسه دوم مقابله جسم مرئی سوم توسط
جسم شفاف وآنجاست روزنی که صاف باشد
چهارم اشراق دیده دوم حس سمعست چنانکه حاصل
شود که صوت که از میان قارع ومقروع بیرون آید
هوا حامل آن صوت شود وآنرا باسماع برساند
وسمع آنرا دریابد سوم ذوقست وآن بمدد [illegible]
را دریابد بواسطه عصبه که مفروش است بر سطح لسان

ورطوبت عذب که از منبع زبان می زاید و شرط اوست
که او را طعم نباشد الا همه چیزها را با آن طعم بد اند چنانکه
اگر صفرا غالب بود همه چیزها را تلخ بیند چه طعمها نهم
است و آن نیز چنان بود که هوا محیط بود بجسمی که بوی
دارد و متکیف شود ببوی آن جسم و آن بوی را حامل
شود و بهوائی رساند که در منخر باشد و از آنجا
برساند بحلمتی الزائدتین الثدیتین که در مقدم دماغ است
پنجم قوت لمس است و آن قوتیست موجود در جمله
اعضای بدن و بدان حرارت و برودت و یبوست و صلابت
و لین و ملاست و خشونت دریابد و خواص بالجمله آن
است زیرا که مدرک صور محسوسات است آن را حس
مشترک گویند و اگر حافظ صور محسوسات است آن را خیال
گویند و اگر مدرک معانی است که متعلق است بمحسوس
باشد وهم گویند و اگر حافظ این معانی اوست او را و هم گویند
و در دم را حافظ و اگر متصرفست تصرف عقل کند یا وهم
اگر تصرف عقل کند متفکره خوانند و اگر وهم کند متخیله
خوانند و محل حس مشترک اول مقدم دماغ است
و محل خیال آخر مقدم اوست و محل وهم وسط دماغ

و این



و این مواضع بدان سبب دانسته اند که چون یکی از این محل
بفساد آید آن قوت بخلل آید **تحفه چهارم** در قوای
محرکه اختیاری و آن مرکبست در جمله بدن و آن آنست که
هرگاه که در خیال صورت چیزی پدید آید آنرا ملتمس
گوید و قوت شهوانی آنست که چیزهای نافع را بخود
کشد همچنانکه کسی معارف الهی و مباحث عقلی
حاصل کند چون نافعست در حیات دنیاوی و معاد
اخروی و باطن او نافع بود چنانکه جماعتی اعتقاد
آن دارند که این اعتقاد ایشان نافع است و
ظنی باشد فاسد و خیال باطل اما او بظن خود
نافع می پندارد و قوت غضبی آنست که دفع مضرت
کند از خود و آن چیز شاید که در نفس خود مضر باشد
همچنانکه کسی را از خود دور کند که این بحقیقت
مضرست و گاه بود که ضار بود نسبت باطن او چنانکه
ظن نبود که عسل ضارست مر قولنج را و او از آن احتراز
کند باشد که آن ضار باشد و چون این دو قوت
شهوانی و غضبی با فکری عقلی یا خیال ضعیف قوت
محرکه را حرکت دهند از آن داعیه و شوق بحرکت

پیدا شود و آن را قوت نزوعی خوانند و محرکه و باعثه نیز
گویند و از وجود این حرکت لازم نیاید و بعد از وی
قوتی پیدا شود که عضل و اوتار را در حرکت آرد و این
را محرکه و فاعله خوانند و از وجود او حرکت لازم
آید **لمعهٔ پنجم** در درجات نفس انسانی نفس
انسانی را دو قوت است یکی عملی و دیگری نظری
و حکمت آنست که نفس را کمال حاصل آید اما در قوت
نظری بمعرفت حق و اما در قوت عملی بفعل خیر
و قوت نظری بسه قسم منقسم می شود زیرا که موضوع
یا مجرد است از ماده یا محتاج ماده است اگر مجرد است
اگر مجرد است آن علم الهی است و علم نفس عالی است
و اگر محتاج ماده است یا ماده معین است یا غیر معین
اگر معین نیست آن علم ریاضی گویند و اگر معین است
آن علم طبیعی خوانند و علم عملی نیز سه قسم میشود زیرا که
یا تدبیر صلاح کار خود و اهل و مدینه تعلق دارد اگر
یا تعلق بصلاح خود تنها دارد اول حکمت مدنیست
دوم حکمت منزلی است سوم را حکمت خلقی گویند
اما عملی آنست که تدبیر بدن کند و نظری آنست که





بواسطهٔ آن نفس ناطقه عقل بفعل شود و این چهار
مرتبه است اول آنست که نفس خالی باشد از جمله علوم
لکن استعداد آن داشته باشد که علوم را ادراک کند و این
را عقل هیولانی گویند مرتبه دوم است که ادراک
اولیات کند و بواسطه اولی نظری کسب کند و این
را عقل ملکه گویند چنانکه گویی عالم متغیر است و هر
متغیر است ممکن است اما آنچه گویی عالم متغیر است
اولی باشد و آنچه گویی که هر متغیر که هست ممکن است
اولی باشد و نتیجه که گویی پس عالم ممکن است نظری
است مرتبه سوم و این را شرح آنست که جمله معقولات
را هر که خواهد دریابد و مرتبه چهارم را عقل
مستفاد گویند و عقل مستفاد آنست که جمله معقولات
را حاضر یابد در ذهن او و مستحضر معقولات بود
و این آخر مراتب انسانی است و این مرتبه مخصوص
اولیاء اصفیاء و انبیاء کبار باشد و انتقال ذهن از
مبادی بطریق که حد اوسط طلبد و تعب بر خود کرده
و بعد از آن بمطلوب رسد و یا حد اوسط را بی تعب
حاصل کند اول را فکر گویند دوم را حدس **لمعهٔ**

**ششم** در نزول و صعود شی بدانکه وجود ابتدا کرد
از اشرف باشرف یعنی از واجب الوجود عقل [نخست]
شد چنانکه فرموده است اول ما خلق الله العقل
بعد از آن نفوس بعد از آن بهیولی رسید چنین
ترتیب اشیاست و قابل اجسام است و بعد از آن بنبات رسید
و از نبات بحیوان و از حیوان بانسان و از انسان
باز صعود کرد بعقل هیولانی و از عقل هیولانی
بعقل بالملکه و از عقل بالملکه بعقل بالفعل و از [عقل]
بالفعل بعقل مستفاد و آنرا اخر مرتبه میخوانند
بعد از آن عالم ملکوت بعد از آن حضرت الهی ابتدا
از اشرف کرد و انتها باشرف رسید چنانک قایل
گوید **رباعی** ما با می و نو نوبه برکاریم سر گشته
دو کرده ایم یک تن داریم چون نقطه نهادیم درین
دایره پا تا اخر کار سر بهم باز آریم و این حکمتیست
از حکمتهای عجیب و غریب و بدیع باری تعالی که اگر
این حالت بودی هرگز آدمی خدای تبارک و تعالی
و فرشتگان را نتوانستی که هرچه در ان عالم است [انسانی]
ششتر درین عالم مثلی و شبهی هست و اگرچه این [عالم]





نسبت با آن عالم مختصرست و این همچو طفلی [عاید]
و کلمات این موجودات که درین عالم است و او را آن
عالم شهادتی هست آدمی است و بدین سبب او را عالم
کوچک میخوانند و حکما جوانی عالم روحانی و جسمانی در
هم زده اند و خود آدمی مختصر با هم آورده و کلام الهی
برین معنی ناطقست سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و این سخن که
ان الله تعالی خلق آدم علی صورته هم دلیل روشن
است درین باب بحکم آنک اجزای عالم با اجزای عالم
بیوسته است و اگرچه این را شرح بسیارست در
مختصر بیش ازین تحمل نمیکند **نکتهٔ هفتم** در بیان
آنک نفس یکی است و او را با بدن تعلقی چنانست
که گاهی از بدن منفعل شود و گاهی در بدن فعل کند
و اما بیان آنک نفس یکی است ضروریست
زیرا که هر کس داند بضرورت عقل که نفس حقیقت
او یکی است و اما بیان آنک از بدن منفعل شود [آنست]
که چون کسی را فرحی عظیم رسد یا غضبی عظیم آن اثر
باوی بماند تا چنانک اگر در خواب رود همان [فرح]

وعضب را مشاهده کند و انجاست که مشایخ بعضی نظر
مردم را منع کنند از استیفا د لذات حسی شهوانی
تا اثر آن در نفس مترسخ نگردد و همچنین مرید فرمایند
تا در ذکر و فکر و افعال خیر ملازمت کنند تا آثار
نیک و اخلاق حمیده در نفس نشیند و این آنست
که اشارت فرموده است و الباقیات الصالحات
و در اصطلاح مشایخ طریقت این را علم تبدیل
گویند یعنی اخلاق مذموم را بمحموده مبدل کردن
و اما سابق آنکه آثاری از نفس بیند در روی
اینجا نکرد و بعضی عاشقان حضرت الهی را
جمال صمدی را از حجاب عزت چیزی بخاطر آید
نوها از نشاید و باشد که موی بر اندام ایشان
راست بایستد و این که هنوز در مقام تلوین باشد
و بعالم ملکی نرسیده باشد و نفس ایشان را دو روی
است یکی بسوی عالم علوی تا تشبه میکند بنفوس
علوی و از آنجا استمداد کمال میکند و یک روی
دیگر بسوی عالم سفلی تا از آنجا تدبیر بدن میکند
که آلت اوست و از بهر مشارکت او بنفوس سماوی





اورا ادراکی داده اند مخصوص بدان عالم و آن قوت نظری
است و از بهر احتیاج او ببدن ادراکی دیگر داده اند
تا بدان آلت بکمالی رسد و این قوت عملی است

**تحفهٔ هشتم** روحانی و قوت تفکر ربانی که نفس
میخوانند نه جسم است و نه جسمانی و برین دلایل بسیار است
دلیل اول آنکه صورت معقول که در نفس ناطقه انسانی
حاصل میشود کلی است و قسمت پذیر نیست و اگر نفس جسم
کند که او منقسم شود متخیل باشد نه معقول پس چون
منقسم نشود حلول در جسم نبود از بهر آنکه جسم قسمت
پذیر است و ممکن نیست که قسمت ناپذیر در قسمت پذیر
حلول کند زیرا که از انقسام محل انقسام حال لازم آید
و صورت معقول قسمت پذیر نبود و اگر قسمت پذیر بود
معقول کلی نباشد بلکه مخیل و جزوی بود پس ثابت
شد که نفس جسم و جسمانی نیست زیرا که انسان ادراک
ذات خود میکند پس گوییم که ادراک خود یا بواسطه
حواس ظاهر میکند یا بواسطه حواس باطن و این هر دو
قسم باطل است زیرا که انسان وقتی خود را دریابد
که این هر دو حواس غایب می باشد پس ادراک ذات خود را
بذات خود کند نه بغیر و دلیل سوم نفس مجرد ا

از ماده بدانکه هر نفسی جسمی است بدو اشارت توان کرد
خواه داخل باشد در بدن و خواه خارج از بدن واما
انچه داخل است در بدن چون دل و دماغ و جگر وانچه
خارج است چون آسمان و زمین وانچه میگویند مغایر
این باشد که ذکر کرده شد و نفس هرگز او نبود پس
او جسم نبود و اگر جسمانی بود یا در مجموع بدن بود یا در
بعضی بدن و علی التقدیرین از انقسام محل انقسام او
لازم آید و بدین معنی که نفس جسم و جسمانی نیست قرآن
بدان ناطق است و فرموده که فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
و در حق مسیح فرموده وروح منه و ظاهر است که او
نوع بشر بوده است و در آیتی دیگر فرموده است
احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا و از جای
دیگر پیغمبر فرماید الله نور السموات والارض مثل نوره
الآیه و پیغمبر علیه السلام فرموده است ابیت عند
ربی هو یطعمنی ویسقینی و فرموده است الروح علی
ومحالست که نزد خدای تعالی جسم و جسمانی توان رفت
یا در حق خدای تعالی باشد و ابو یزید رحمة الله علیه فرموده است
انسلخت من جلدی فرایت من انا و جای دیگر فرموده
لیس فی ذاتی بحیث لا انا و در ان وقت که بود از پس



کرده‌اند و چون متصور باشد که گردد نکتة حب الواحد
از اتحاد الواحد شعر اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی
حیوتی وحیوتی فی مماتی ومماتی فی حیوتی و این
دو بیت نزدیک است باین معنی شعر هیکل
الجسم نوری الصمیم صمدی الروح دیانی علیم
عاد بالروح الی اربابه بقی الهیکل فی التراب رمیم
و در حق نبی فرموده است دنی فتدلی فکان قاب
قوسین او ادنی و این همه آیتها و اخبار ناطق است
بر آنکه لطیفه ربانی و تحفه روحانی که نفس میگویند
نه جسمست و نه جسمانی تحفة نظم در بیان آنکه
نفس مزاج نیست زیرا که نفس میل بزبر میکند و مزاج
میل سوی زیر و نیز مزاج انسان متاخر است
از اجتماع اجزا و نفس انسان مقدم است
بر اجزاء بدن انسانی و علت اجزا است و نفس
ناطقه شعله شمع لاهوت است و پرتو نور جبروت
و منزه است از آنکه مزاج باشد یا در ماده جسم
منطبع شود و یا جسم باشد و چون معلوم شد که
نیست بیرون جای و بی مکان باشد و نه داخل عالم

خارج عالم و نه متصل باشد به عالم و نه منفصل از عالم
و باشد که جماعتی که مستبعد دارند چون باشد چیزی
مصحح دخول و خروج جسم است و چون او جسم نباشد
نه داخل بود و نه خارج زیرا که جای نبود که کسی گوید
که اجزاء نیز نوش باشد و نه شیء و اگر قائلی گوید
که نفس ناطقه بی جا و بی مکان است پس مشترک لازم
آید میان باری و نفس جواب گوییم اشتراک در
وصف منفی اقتضاء اتحاد در ماهیت نکند ان
نبینی که آب و هوا برابر اند در آنکه هر دو آتش
نیند و با از هم لازم نیاید که حقیقت ایشان هر دو
یکی باشد و چون معلوم شد که جسم و جسمانی نیست
بدانکه نسبت او با حضرت عزت شرف است
چنانکه حق تعالی فرموده است فاذا سویته و نفخت
فیه من روحی فقعوا له ساجدین این با اضافت
و ورای این شرف دیگر نیست چه خوش گفت آن
شاعر عارف * تو نعمت ورای هر دو جهانی
حکیم قدر خود نمیدانی * جماعتی پنداشتند که معنی
این با ملکیت است و ندانند اگر چنین باشد





باشد میان سگ و روح ناطقه چه هر دو ملک
حق اند و اگر وجه بودی آنکه ملائکه را سجده فرمود جهت
ملکیت بودی بایستی که سجده حرم کردندی پس [illegible]
که معنی این اضافت چیزی دیگر است و بیشتر خلق
از معرفت سر ربانی غافل اند از آنست که همه عمر خود
روی بر تربیت جسم و جسمانی نهاده اند و در تحصیل
لذات حسی و جسمانی عمر فانی کرده اند چنانکه گوید
بیت مرغی که خبر ندارد از آب زلال * منقار در آب
شور دارد همه سال * بزبان میگویند که ما بقرآن
و احادیث نبوی ایمان داریم و حقیقت ایمان
ندارند چه باری تعالی میفرماید انما اموالکم و اولاد
کم فتنة و از فتنه حذر کردن طریق عقل است و پیغمبر
علیه السلام میفرماید حب الدنیا رأس کل خطیئة و
میفرماید کالدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها این
کسی که قول خدا و رسول شنیده باشد ابدا از زبان
اکالی نخود عجب انکار توم عمر ضایع کند در سرای
و بستان و دیه و غیره و ندانند که از این سرای چند
کس بیشتر ازو داشتند و دفع خود را تعلق ازینها

ملوث کرده است و بدان سبب از حضرت الهی محجوب
شده است و این یکی بدو اعتبار رد و دو دلالت کر
ما تدعون است باین چیزها ملکات و ملوث میکند
و فرموده است فاعتبروا یا اولی الابصار فلاح یافت
آنکس که نفس شریف خود را از وسخ علایق جسمانی
و عوایق هیولانی بشست و خاسر شد آنکس که
نفس خود را در سجن اجسام محبوس کرد و یکبارگی
خود در زیر عالم اجسام گشت و این کس را امید نباید
داشتن که بعد از مفارقت بدن بینا شود چنانکه
حق تعالی فرموده و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
و اضل سبیلا و پیغمبر فرموده من عرف نفسه فقد عرف
ربه و هر که خود را ندانست خدا را ندانست خنک
آن نفس که از حبس طبع نجات یافت و با اوج قدس
پیوست و هر که غافل باشد و در کمال نفس نکوشد
شعر یا خادم الجسم کم تسعی بخدمته ء أتطلب الربح
مما فیه خسران ء علیک بالنفس فاستکمل فضائلها ء
فانت بالنفس لا بالجسم انسان ء و چون شمه از معرفت
نفس و تحیر حکمای الهی روی بتربیت او آورد ای



در افشای سر روح بیش ازین خوض نتوان کرد
چه افهام از دریافت آن عاجز است و خوض کنندگان
گوی ز جهت آب و گل بوی باقی جوی و بگفتی از
درویشی عارفانی که سر روح دانسته اند و در یافته
روی جان از عالم آب و گل تافته و بزبان حال میگویند
کی باشد کاین قفس بپردازم ء در باغ الهی
آشیان سازم ء و این بیت هم یکی از درویشی روان
گفته است رباعی امروز منم در قفس تنگ وجود ء
مشتاق بسوی عالم از رنگ وجود ء صد سجده شکر
در عالم بیش برم ء تا باز رهد جانم از ننگ وجود ء
فرخ کسی که پای دل از قید آب و گل برهاند و طوطی
جان را در چمن جبروت بنشاند و دست همت بر کونین
فشاند و بنقش [illegible] حاصل و جمالها باطل باقی
و دل را مغرور نگرداند چنانکه آن بزرگ گفته است
رباعی ای ماه فتاده تو در قید و بال زنهار
مخواه اگر ترا هست و بال دنیا همه در دست قضا
دانی چیست دستارچه که نقش آن هست خیال
تحفهٔ دهم در بیان آنکه نفس عقل است و عاقل

ومعقول وچون دانستی که نفس مجرد که هست او عقل
وعاقل است ومعقول زیرا که هر که چیزی دریابد
مثلا اگر کسی عقل را دریابد ودریابد که او عقل را
دریافته است پس ذات معلوم باشد وقتی که او ادراک
چیزی کند برهان آنکه هر چه مجرد است از ماده
او عقل است زیرا که چون نفس وعقل را ادراک
کردی هر دو مقارن معنی معقول باشد وچون
معقول شد با چیزی پس مقارن آن چیز باشد ومیتوان
بآن چیزیت الا مقارنه است در وجود پس گوییم
مقارن معقول یا از لوازم ماهیت مجرد است یا از
لوازم حصولش است در قوت عاقله والا لازم آید
امکان مقارنه بعد از امکان حصول مقارنه با
که از لوازم ماهیت مجرد است وچون جوهر عاقله
مجرد وقائم باشد بنفس خود ومانعی شود ورا چون
نفس شیء منافی باشد که او را منع کند از مقارنه
ذات جوهر مجرد وسالم باشد از علایق هیولانی
پس ممتنع باشد که صورت عقلی را مقارن شود ودر
ضمن این مقارنت امکان آن بود که عاقل ذات خود





شود **حقیقه یازدهم** بدانکه نفس انسانی
حادث است بحدوث بدن زیرا که اگر پیش از بدن
موجود باشد یا متکثر باشد یا واحد ونشاید که متکثر
باشد زیرا که تکثر بی ممیز محال بود وپیش از بدن
امتیاز بسبب صفات است وصفات بواسطه بدن
واما بطلان آنکه متحد نیست زیرا که اگر جمله بدن را
یک نفس باشد لازم آید که آنچه زید داند بکر هم
داند ودر عالمیت جمله انسان متساوی باشند
وچنین نیست واگر چنانکه آن یکی منقسم شود
وهر بدن را از آن جزوی باشد نیز لازم آید
که جسم بود ودر پیش بیان کردیم که نفس جسم وجسمانی
نیست پس نفس حادث باشد بحدوث بدن ودر
تنزیل هم آمده است چنانکه پیش از این ذکر کرده شد
وآیه دیگر هم ناطق است برین معنی فارسلنا
الیها روحنا ودر جای دیگر فرموده است ثم انشأناه
خلقا آخر یعنی بعد از آن ذکر ترکیب وبعد نفس ناطقه را
که او جوهریست غیر جسمی از شأن او آن بود که ادراک
معقولات وتصرف کند در اجسام واو نوریست از

انوار حق سبحانه و تعالی و قایم است در این موضع و مکان
و بیان آنکه انتقال نفس از بدنی ببدنی دیگر محال است
از جهت آنکه مزاج را استعدادات قبول نفس حاصل
شد واجب باشد که بر قدر استعداد مزاج نفس از
حضرت الهی بواسطه عقل فعال بروی فایض شود پس
اگر نفسی دیگر بطریق مزاج بدو نقل کند لازم آید
که بدن را دو نفس بود و این محالست و اما لازم آید
که جسم حادث باشد از فیض عقل فعال در زمان
آنکه نفس متصل شود بعقل فعال و از انجا معقولات
دریابد بدانک چون کسی موجودی محسوس
ادراک کند و باز فراموش کند چون بیاد آورد گوییم
آن صورت مخزون بود در قوت خیالی که از انجا خزانه
حافظ بیاد آورد و همچنین صورت معقول کلی
که ادراک کرده بود و فراموش شد چون بیاد آورد گوییم
نشاید که گوییم آن صورت کلی مخزون بود در قوای
جسمانی زیرا که معقولات بدان طریق بود که نفس
بعقل فعال پیوندد که جمله معقولات نزد وی حاضر است
و آن معقول از انجا حاصل کرده و بیاد آورد و هر کرا





این ملک شود روزنی از عالم ملکوت بر دل او گشاده
گردد و همچنین ملائکه شود همچنان که آن علاقات
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
تو دست که گشت سدره ایج اطلس و چون این معنی
معلوم شد بدانک هر که در کون و فساد معنی معقول
ادراک کند و باز فراموش کرده باشد عالم انجا حاصل
کرده باشد انجا حاصل کند و بیاد آورد زیرا که این معنی
را که ادراک کرده بود جسم و جسمانی ادراک نکرده
بلک ادراک کرده بود وقتی که مجرد از بدن بود
چون تعلق با بدن ساخت و علایق جسمانی که در قوای
جسمانی مستغرق شده بود بواسطه آن فراموش شده
بود و چون بدن که حجاب بود از میان برخیزد نفس
را دانی که بعد از بدن باقیست و عقل فعال که علت
نفس است هم باقیست پس انجه آن معنی معقول
کسب کرده بود هم باقی باشد و این سریست از اسرار
که در کتابها مرموز باشد صریح کرده شد تا اخوانی
که بعد از ما باشند و طالب حق باشند این معنی بر ایشان
آسان باشد **تحفه دوازدهم** بدانک نفس انسانی

را استفاده است از محسوسات خارجی کلیات و جزویات
و معانی مشترک و معانی خاص و ذاتیات و عرضیات
و مناسبات و اجناس متوالی پس بدن آلت است نفس
را در تحصیل اجزا گفته شد و چون معقولات کلی در
باید مستغنی شود از بدن در اکثر اوقات و چون
مقصود حاصل کند بدن را ترک کند و نفس انسانی در بدن
است از عقل فعال و نفس را در حالت اول عقل هیولانی
است که او عاقل باشد بقوت نه به عقل و عقل
فعال عاقل است از جمله وجوه عقل منور شود بنور عقل
فعال همچنانک نور آفتاب بر مبصرات اثر کند
با مره آنچه بقوه بود بفعل آید پس عقل هیولانی
لوح عقل فعال عاقل گردد بفعل و نفس انسانی را
استعداد آن هست که از نفوس سماوی و جواهر
عقلی علم قبول کند از جهت آنکه از جانب نفوس با
جواهر هیچ حجاب نیست و حجابی که هست از جانب نفس
انسانی است بواسطه بدن و هرگه که حجاب از جهت
بدن انسانی برخیزد نفس متصل شود بعقول و نفوس
و سعادت ابدی یابد نفس انسان شریف بود اگر

نفس



نفس اماره را مطیع نفس مطمئنه و حواس را از بیرون
و معقول نفس کرده اند و سبک را بر فرشته حاکم کنند
تا در حالت بیداری و بی انفصال علم حجاب حاصل شود
که دیگران را در خواب بود **تحفهٔ سیزدهم** در اخبار
مغیبات که از دیوانگان صادر می شود سبب آنست که
مزاج و دماغ ایشان از حال طبیعی متغیر می شود
و بدین سبب ایشان را بر مغیبات اطلاع می افتد
و از غیب خبر می دهند و انچه دال است برین معنی
تجربه و قیاس است اما تجربه آنست که ما بسیار قوم
دیدیم که بدین صفت موسوم بودند و در میان
عوام مشهور است که حماقت مشایخ را کرامات بود
است و اما قیاس بر دو قسم است تفصیلی و اجمالی
اما اجمالی آنست که در حالت نوم که سقوط قوت آلت حسی
و ضعف ادراک غیبیات حاصل می شود بطریقی د
که در حالت بیداری و قوت این معنی حاصل می شود
و اما بیان تفصیلی آنست که عقل مفارق عالم است بجمیع
جزویات و کلیات پس چون نفس انسانی متصل شود
بعقول مفارقه و بانفوس سماوی منتقش شود
بجزویات و نقشها آن که در عقل و نفس مرتسم شود از آن

ادراک معنیات حاصل شود **تحفهٔ چهاردهم** در بیان
آنکه نفس بعد از بدن باقی باشد زیرا که نفس مجرد است
از بدن و جسم و جسمانی نیست پس او را زوال چون آلتی جز
و از عدم آلت اختلال از آن اوست لازم نیاید پس
نفس باقی باشد ببقاء علتش و آن عقل مفارق است
و نفس بعد المفارقه عاقل باشد و معقول زیرا که قابل
معقولات نفس است و فاعل عقل فعال بواسطهٔ فیض
که از حضرت الهی بدو رسد اگر قائلی گوید شرط ادراک
معقولات هر نفس بدن است و اوست که آلت
نفس است در ادراک معقولات جواب گوییم اگر آلت
بدن بودی بایستی که چون آلت ناکند شدی و کلالی
حاصل باشد نفس را نیز کلالی پیدا شدی و نه چنین
است زیرا که بعد از چهل سال بدن که آلت است کلالت شدن
پذیرد و نفس قوت گیرد و در ادراک معقولات بعد از
چهل سال قوی تر باشد پس درست شد که نفس
بعد از بدن باقی باشد **تحفهٔ پانزدهم** در بیان حال
نفس بعد از مفارقت بدن و بیان سعادت و شقاوت
نفس بدانکه مراتب نفوس مردم در قوت نظری بر چند
قسم است یکی آنکه نفس انسانی موصوف بود بصفات

حق



حق که از دلیل و برهان کسب کند دوم آنکه موصوف
بود باعتقاد حق لیکن مکتسب از برهان الا که بطریق تقلید
آنرا قبول کرده باشد دیگر متصف باشد بعقاید باطل
و اخلاق بد دیگر آنکه نفس خالی باشد از جمله عقاید
و با این همه اگر خللی افتد انسان را یا در قوت نظری
یا در قوت عملی اگر در قوت نظری افتد بسه قسم
منقسم شود مقلد و جاهل و اخیر خالی باشد از
عقاید و از هر سه مشترک اند در حکم و این حکمت
نظری است و نقصانی که از طریق نظر است جبر نمی
توان کرد چنانکه گفته شد لیکن اگر از طریق عمل
است و آن تعلق جسم و جسمانیات دارد جبر آن
توان کردن و آن تعلقات بمفارقت منقطع شود
و نفس مستعد قبول گردد و نقصانی که از جهت
نظری و اعتقاد بد دارد چنانکه منافیات آنرا
ازالت نتوان کردن و عذاب آن بدان سبب مخلد
بماند زیرا که آنکس که اعتقاد بد در نفس وی بنشست
چنانکه اعتقاد جسمیت واجب الوجود تعالی عن ذلک
اعتقاد او را دو وقت حاصل شده باشد که او را تشنه
شوقی بوده باشد بعد از آن این اعتقاد کرده و چون

نفس این اعتقاد قبول کرد بعد از مفارقت بدن شوق
باقی باشد و کمال حاصل نتوان کردن الا به بدن چنانکه
آن عزیز گفته تن را که نشست تا بجانی نرسی نز آنک
تن شوی کجا شاید رفت و چون آلت بدن باطل شود
دائما شوقش باقی باشد و امکان وصلش نباشد بعدا
جهت آن عذابش عظیم بود و مخلد و از اینجاست که گفته
است السلامة ادنی من الخلاص فرو طانه نیز ان نفسی
که کمال قوت نظری علوم الهی کسب کرده باشد و خوی
را به برهان نفسی حاصل کرده و دنیا را ترک کرده و [illegible]
باشد از علایق جسمانی نقل کند سوی عالم عقلی و روحانی
ایشان را سعادت و لذتی باشد که آن را به زبان شرح نتوان
کرد و این خوشیها و لذتها عالم جسمانی نسبت چیزی آ
نیز اجزاء ضروری بکار باشی اما بنا مصلحت در حکمت
وجود نظام بدین سبب حاصل است و از اینجاست
که باری تعالی فرموده است واذا رأیت ثم رأیت نعیما
وملکا کبیرا و جای دیگر فرموده است فلا تعلم نفس
ما اخفی لهم من قرة اعین و پیغمبر علیه السلام میگوید هنالک
ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
و نفسی که این قوت حاصل باشد شاید که پیش از مفارقت





هر لذت باید و از اینجاست که هر کس که در علوم عقلی نگرند
و نظر را از شغل حواس برهاند و سمع را با استماع غنا
مشغول و بصر را مطالعه جمال معشوق متعلق گرداند
و بحو لطیف آتش کند البته او را لذتی عظیم از عالم
ملکوت و قدس جبروت حاصل شود **تحفه**
**شانزدهم** در بیان نفوس ابلهان که ساده و پاک
باشند چون نفوس اطفال و نفوس ابلهان از عوام
که ایشان را مفارقت از ابدان نه ادراک لذت
و نه ادراک الم باشد از بهر آنکه ایشان را نه علت
لذت و علت الم باشد چه کمال کرده نه آن علم و علت
دارند و نه با این عالم و از اینجاست که رسول علیه السلام
اکثر اهل الجنة البله و در حق اطفال و این جماعت میگوید
که نفوس الاطفال بین الجنة والنار لا معذبة که نفس پاک
و ساده باشد از جهت آنکه از عالم روحانی غافل باشد
و او را شوق نبود معشوق اعلی که او را از آن عالم
جاذب باشد معشوق چون از مفارقت باشد متنا
بمانند و بدان سبب در عالم عباند و در کلام مجید میگوید
ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا
ابصرنا از [illegible] و از آن الم خلاص یابد و لذت [illegible]

برسد در قرآن مجید بر این معنی ناطق است و ان منکم
الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا الآیه و دیگر
جای میفرماید ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر
ما دون ذلک لمن یشاء و شرک باشد که وحدانیت
او یقین بداند و در آن شک و شبهتی باشد و شرک بدین
این سخن دلیل است بر آنکه وی در عذاب مخلد ماند
اما نفس که تا پاک و با تمام از بدن مفارقت کند
او را دو الم باشد یکی از جهت بدن و دیگر از جهت
نقصان و اگر آن الم که از جهت بدنست بگریزد و اما الم
که از جهت نقص است دائما باند و هرگز زایل نگردد
و در قرآن قدیم این آیت آمده است و مطابق
این معنی است و اما الذین شقوا ففی النار
خالدین فیها ما دامت السموات و الارض
الا ما شاء ربک ان ربک فعال لما یرید پس بر همه
عاقلان واجب باشد که روی بشرایع الهی آرند
و دست بمعارف حکمی زنند و از این حالت که ذکر
کرده شد بترسند که فردا در قیامت فریاد رسی نیابند
و امروز بزرگ این مرد از عالم طبیعت بگریزند و همت
عالی تا از آن دارند که در تحصیل خاک و سنگ





بچه سر برند الا آنچه ضروریست باشد و این روزی چند
که اینجا در این عالم عاریت می باشند بغنیمت شمرند و این
جوهر علوی را بدین بزرگی و شریفی که بتو داده اند
او را بعلم و عمل بدرجه فرشتگان رسانند و سعادت
در حضرت سرمدی می توان یافتن چرا تربیت او بفضلت این
میکنی و او را بدرجه خوکی و سگی رسانی از بهر خوردنی
و پوششی که و جای که روزی چند بعاریت بنشینی این
بیچاره را در شقاوت ابد افکنی مرد ار و ار روی
نگاران جهان آور چنانک فردا روز قیامت او را
ندامتی باشد و جان روحانی را این معنی حاصل نیاید
که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید پس
اگر قائلی گوید چون هر چه واقع می شود بقضا
و قدر است پس عذاب و عقاب بنده چرا است جواب
گوییم که حق تعالی تصرف در ملک خود میکند و هرکه
که تصرف در ملک خود میکند ظالم نباشد و دلیل ادعا
گویند و ظالم آن باشد که تصرف در ملک دیگری کند
و نیز گوییم نفس را عذاب خود است بواسطه آنچه
از بدن کسب کرده است از معایب و اخلاق ذمیمه
چنانک بیمار که او سبب آنکه در صحت پرهیز نکرده

بسیار خورده باشد در زمان ماضی [illegible]
در کیفیت معجزات و کرامات چون قوتهای نفس که
دو قسم نظری و قسم عملی دانستی و شناختی که
چون نفس انسانی صورت معقولات را از عقل فعال
و صورت جزویات از نفس فلکی بر چه نوع است
اکنون سخن در آثار طبیعی گوییم که اصل معجزات و کرامات
است گوییم در نفس انسانی صورتی پدید آمده
باشد که از آن صورت اثری طبیعی در بدن پیدا می
شود از حرارت و تغیر لون پدید آید و صورت شهوی
بکند که عضوی خاص را انتشاری بود طبیعی است
که از جوهر نفس است و اگر چه بدان مفارقت از بدن
پدید می آید پس ممکن بود که چون نفس آدمی در
شرف بغایت کمال رسد در عناصر تاثیر کند از باد
و باران و آثار هوا عجب در هوا پیدا آید که هلاک
قومی خواهد صاعقه و زلزله و اسباب آن پدید آید
و نیز در حیوانات و نباتات و جمادات از نفس و عقل
فعال پدید آید که مثل آن از معهود بیرون باشد
و این را بهتر ازین شرح دهیم بدانک موجودات که
در عالم عناصر پدید آید از دو چیز حاصل میشود یکی

از



از هیولا و یکی از صورت و هیولی ازین عالم است و
صورت از آن عالم از واهب الصور و هر چه درین عالم
بود و یا شد گاه در وجود صورت از واهب الصور یابد
حسب امتزاج و استعداد [illegible] چنانک
مثلا بخار صورت باران و برق و تگرگ پذیرد و ماده
نبات و حیوان که صورت نبات پذیرد و بسیاری
از حیوانات هستند که چون ماده ایشان قوت صورت
یافت و مستعد شد در زمان بوجود می آید و خلق
الساعه اینست اکنون گوییم نفوس قدسی نبوی چون بدرجه
کمال در قوت و شرف تا از حد و درجه که یاد کردیم
بیش مجاورت و شدت اتصال بعالم ملکوت یابد
و بعضی اثرها آن مانند کرده تا آن قوت فاعلی که
در ایشانست در آن نفوس پدید آید و قوت
انفعالی خود در آن ذات حاصل می شود تا بتاثیر
ایشان آن صورت از هیولی برود و صورتی دیگر
آید و این آثار طبیعی است که گفته شد در عالم ظاهر
گردد و بوجود ایشان بسیاری از مصلحت و نظام امور
پدید آید و ظلم و فتنه و شر ناچیز گردد و این اصلی

و کارزار فی مردانستی معجزات او را و کرامات او اگر
صاحب بصیرت تامل کند چند چیز بر وی کشف شود
و تاثیر دعا هم از عجایبست و یکی از احوال مستجابست
با خواست باری تعالی و فیض او و تخصیص آن فیض
با تمام دعا رسد و آنگاه بر زمین اما بی زمان بود لی
آید دلیل است انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون و این سبیل است که وقت دعا دست
با تمام دارند **تحفهٔ نوزدهم** در بیان آنکه وجود نبی
ضرورتست در عالم چون ایزد تعالی آدمی را بیافرید و او را
میان حیوانات ممیز کردانید پس هر شخصی را حاجتمند
دیگری کردانید بصناعات بدنی و اگر یک شخص خویشتن
با شغلها که او را در عالم ضرورتست بدل خویش
کند به تنهائی ممکن نشود بی معاونت دیگری از
جنس خویش و در هم نشستند مثلا اگر جامه باید
شخصی از بهر دیگری نان پزد دیگری از بهر او آلت آن
پختن راست کند و دیگری از بهر او آلت آن پختن را
کند و دیگر از بهر او دیگر در هم آورد و باجماع و معاونت
و مشارکت جمله نظام بود پس بسبب اجتماع حاجتمند شد





شهرها و عقد مدینه و قیام نمودن بتدبیر مصالح
انجمن در بلاد و دیار آید چون نظام بدین سبب حاصل
آید چاره نبود از وجود ایشان و بقاء نوع او و مشارکت
ابنای جنس و مشارکت تمام نمی شد الا بسنت و عدالت
و عدل کبری بضرورت می بایست که این سنت و عدل
میان خلق مستمر و مستقیم شود پس حاجت بشخصی که بذات
خویش بای هم از جنس خویش و جنس بنی آدم تا
این سنت میان خلق بگستراند و ظالم و جور و بیدادی
محو کند پس بوجود این شخص حاجت بیش باشد
که بوجود مژه چشم و موی ابرو و تقعیر زیر قدم
و سر حرف زیر لبها و چون حکمت الهی و قضای ربانی
چنان تقدیر کرد که بوجود این چنین شخص در عالم
عدل بگستراند پس گوییم که وجود اینچنین شخص در عالم
ضرورتست و او را فضیلتهاست که دیگر اشخاص را نباشد
و معجزات صادر است که دیگران عاجز باشند و او خبر
دهنده است از احوال غیب از وجود صانع واحد قادر
عالم خالق فاعل که علم سر و علانیه او راست و واجب الوجود
چنانست که این صانع را طاعت دارند و بندگی کنند

و بالجمله که صاحب شرع نموده است و از دیگر آدمیان
بواسطه فرشتگان که او را جبرئیل خوانند و روح الامین
گویند خبر باز داده است در عبادات دیگر آدمیان پیش
گیرند و از آن او را شرع پادشاه تقدس و تعالی از غیر
این بنده خبر می دارد و او را در دانستن قاصر گرداند
از بهر آنکه این تصور که در عالم است در علم او حیث
بحکم آنکه آفریننده اسباب و مسببات اوست و چون تن
اسباب واقف بود بر حال مسببات او نیز که واقف باشد
و قصور علم ما سبب آنست که ما در وجود می نگریم تا آن
وجود اسباب بدست آریم و علم او بخلاف اینست که
اسباب و مسببات را خود وجود از وست پس از بس عاجز
و مقصریم و قیاس با علم او و کمال حقیقت بر بی رهنمان
اوراست و بهترین موجودات این عالم بسبب دانش
شادهست بفرشتگان آدمی است و بهترین پیغمبران
مرسلان اولوالعزم پیغمبر ماست علیه السلام و خاتم
النبیین از بهر آنست **تحفهٔ نوزدهم** بدانکه مجید
خلاصه و لباب حکمت از رسایل علم نفس درین رسایل
بیان کرده اند و از عهد یونانیان تا این ساعت هیچ

بزرگی



بزرگی از محققان حکما در علم حکمت روا نداشته اند که
اسرار بجهلا افکنند و غرض اندرین تنبیه و تشویق نفس
و رسول علیه السلام گفته است که اسرار الهی را مکتوم دارید
و در سخن جنید گفت که الاسرار صونها عن الاغیار
و در سخن حکما می آید که افشاء اسرار الربوبیه کفر و حکیم
ارسطاطالیس چنان گفته است که چنان را حجت کردی
که حکمت الهی هرگز مسطور و مکتوب نبودی الا که از نفس
بنفس شدی اما شرط آنکه استعداد در مستفعل حاصل
بودی و این اشاعت و اذاعت در میان نا مستعدان
و نااهلان و شریران امانی داعی بحکم طالبان بودند
و از دیگر کتب کرد معرفت نفس ساخته اند و هم منکر
و نیز پراکنده کرده بودند کی هیچ بی واقف نمی توانستند
بودن و محروم می ماندند بنده ضعیف این رسایل را
از هر جا جمع کرد تا اخوانی که بعد از ما باشند از بین معنی
بهره مند گردند و ما را بدعا یاد آرند ربنا اغفر لنا
و لاخواننا الذین سبقونا بالایمان و لا تجعل فی قلوبنا
غلا للذین آمنوا ربنا انک رؤف
رحیم
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس آن خدایرا که بخشنده عقل و جان و پدید
آرنده زمین و آسمان و درود بر محمد مصطفی علیه الصلوة
والسلام که مهتر انبیا و نبی آخر الزمانست و بر اصحاب
و یاران او اما بعد این کلمه چند است در بیان [illegible]
که بالتماس دوستی از دوستان و برادری از برادران
تحریر افتاده است ان شاء الله تعالی بر وفق مراد او بود

کلمهٔ اول هرچه موجود است اگر در وجود و کمال
وجود محتاج هیچ چیز نیست بلکه وجود و کمال وجود
او از ذات خود است آن واجب الوجود است تعالی
و تقدس و بدانک وجود و کمال وجود درین موضع
هر دو یکیست از جهت آنکه در ذات او هیچ کثرت نیست
و اگر در وجود محتاج چیزی بود اما در کمال وجود محتاج
هیچ نبود آن عقلست از جهت آنکه وجود کمال او تمام
وجودست بلکه وجود او خود کامل و تمام است
و اگر در وجود و کمال وجود محتاج است آن نفس است
که وجود او در اصل فطرت بی کمال است و اگر در وجود
محتاجست لکن وجود او را کمالی نیست بنظر [illegible]

الکتابی



الکتابی آنجهت و بکمال الخلعلم و قدرت و ارادت
و حیوة میخواهیم پس بدانک واجب الوجود اولست
و اولی و اشرف و وجود او علت و سبب جمله موجودات
و جمله موجودات در وجود باید در وجود و کمال وجود
محتاج بوی و عقل اول در وجود محتاجست اما
در کمال وجود محتاج نیست و نفس در وجود و کمال
وجود محتاجست اما در وجود محتاج واجب الوجود است
و در کمال وجود او را آلتی باید تا بدان کسب کمال کند
و آن جسم است و الات جسمانی کلمهٔ دوم هرچه
موجود است یا در وجود موقوف هیچ چیز نیست و او
واجب الوجودست و یا موقوفست بر چیزی دیگر
و آن ممکن الوجودست و ممکن الوجود یا قایمست
بنفس خود یعنی وجود او تبع وجود دیگری نیست
و آن جوهرست و یا قایم نیست بذات خود بلک
قیام او بچیزی دیگرست و آن عرض است و جوهر
پنج است زیرا که یا مجرد است از ماده و آن عقل است
و یا مجرد نیست از ماده یا تصرف میکند در ماده یا
نمیکند اگر تصرف می کند در ماده آن نفس است
و اگر تصرف نمیکند یا محل است و آن هیولاست و

حالّ است وآن صوت است ویا مرکب است از
هر دو وآن جسم است واما عرض نه است آنکه کم است
یعنی چندی وآن بر دو قسم است یکی کم متصل است
وآن یا طول است وبس وآنرا خط خوانند ویا طول
وعرض است با هم وآنرا سطح خوانند ویا طول وعرض
وعمق است با هم آنرا جسم خوانند ودوم کم منفصل است
واین عدد است وآن یا زوج است یا فرد ودوم کیف است
یعنی چگونگی وآن یا کیفیات نفسانی است وآن ادراک است
وادراک یا ادراک کلیات است وآن علم وظن وجهل است
ویا ادراک جزئیات است وآن مسموعات ومبصرات
ومذوقات ومشمومات وملموسات است واما تحریکات
وارادت وشهوت ونفرت تمام شود ویا کیفیات
نفسانی است وآن اعراض محسوس است اما محسوس
بقوت بینایی روشنی وتاریکی ورنگهاء گوناگونست
ومحسوس بقوت شنوایی حروف صوت است واما
محسوس بقوت ذوق طعم است وآن نه است که محسوس
بقوت بویایی بوی خوش وناخوش است ومحسوس
بقوت لمس گرمی وسردی وتری وخشکی وسبکی
وسبکی وسختی ونرمی وسر... است یعنی





بودن چیزی در جای وهیچ چیز در یک زمان در دو مکان
ودو چیز در یک مکان پس هر چیزی که در مکان باشد
حصر او در زمان دوم در مکان دوم حرکت خوانند
ودر مکان اول سکون ودو جوهر که در یک مکان یا
اگر در میان ایشان سیومی نگنجد افتراق خوانند و
سیومی نگنجد اجتماع گویند چهارم متی است یعنی
بودن چیزی در زمانی چنانک بودن موسی ع
در زمانی وبودن عیسی ع در زمان دیگر پنجم
اضافت یعنی بودن چیزی بنسبت با چیزی دیگر
چنانک بالا وزیر وپدر وپسر وششم ان یفعل است
یعنی اثر کردن چیزی وهفتم ان ینفعل است وآن
موصوف شدن چیزی بچیزی بود چنانک چیزی
ببرید وآن چیز بریده میشود بریدن را ان یفعل
گویند وبریده شدن را ان ینفعل گویند وهشتم
ملک است وآن گرد برآمدن چیزی بود مر چیزی
چنانک محیط ومحاط بحرکت محاط نقل کند چنانک
پیراهن وانگشتری ونعلین ونهم وضعست وآن
بدید آمدن نسبت اجزای چیزی است با چیزی دیگر

یا باجزاء خود چنانک ایستادن و نشستن انسانست
جمله ممکنات و حکما این را معقولات عشر گویند
بدانک عقل ده است نه عقول افلاک نه کانکه
بحسب هر فلکی یکی اثبات کرده اند دهم عقل فعال
است و آن عقل آخرین است که نفوس انسانرا از قوت
و نسبت او با نفس انسانی نسبت آفتابست با قوه
باصره یعنی همچنانک آفتاب چون بر اجسام تافته
شود الوان دیده شود همچنین چون اثر این عقل
بر متخیلات و موهومات و محفوظات وارد شود
بر نفس تافته شود علوم و معارف مدرک گردد
و ذاتی و عرضی دانسته شود کلمه سیوم جسم
یا بسیط است یا مرکب و بسیط آن بود که در اجسام
مختلف پدید آمده نبود و مرکب آن بود که در اجسام
مختلف پدید آمده بود مانند نباتات و حیوانات
و معادن و جسم بسیط یا علوی است و آن افلاک
و کواکب است و یا سفلی و آن عناصر چهارگونه است و مرکب
است معادن و نبات و حیوان و حکما افلاک
و کواکب را آبا خوانند و عناصر چهارگانه را امهات





خوانند و مرکبات سه گانه را موالید و ترتیب افلاک
نه گانه چنین است اول قمرست از جهت آنکه اجرام
کواکب را می پوشاند و هیچ کوکبی او را نپوشاند الا
سایه زمین پس او بر آسمان اول باشد و عطارد
ما فوق خود را می پوشاند پس گفتند او در فلک
دوم بود و همچنین عطارد زهره را می پوشاند
و زهره را دیده اند مانند خالی بر روی آفتاب
پس گفتند آفتاب بر فلک چهارم است و بالای او
مریخ و بالای مریخ زحل و فلک البروج که باقی کواکب
بر اینجا اثبات کرده اند بالای فلک زحل است
این هشت فلک بدین ترتیب اثبات کرده اند
و گفتند قمر در [illegible] می گذرد و عطارد و زهره
و آفتاب در یک سال و مریخ در یک سال و نیم و مشتری
در دوازده سال و زحل در سی سال و فلک البروج در
سی و شش هزار سال پس آن فلک که از جمله افلاک
و کواکب را در شبانروزی دوری می گرداند نشاید
گرداند درون جمله افلاک باشد زیرا که تحریک جسم صغیر
مر جسمی را که چندین هزار بار بزرگتر از او بود شنیع

می نمودند پس گفتند باید که جمله افلاک باشد و آن فلک
اعظم است و آنرا فلک اطلس خوانند و برای هیچ کوکب
اثبات کرده نمیشد اما ترتیب عناصر چنانست که خاک
زیر جمله عناصر است زیرا که در زیر آب قرار نمیگیرد
و هوا بر بالای آبست از آن جهت که نه هوا در زیر آب
قرار گیرد و نه آب در هوا قرار گیرد و آتش که بر بالای
هواست زیرا که شعله آتش روی بر بالا دارد
و شهب را بر بالای هوا بینند کلمهٔ چهاردهم
جسمی عظیم تر از فلک اعظم نیست و صاحب شریعت آنرا
عرش خوانده است و رب العرش العظیم و او جمله
افلاک را از مشرق بسوی مغرب برده اند و از مغرب
سوی مشرق برد در شبانروزی و او را جسم کل خوانند
و مرکز او را مرکز عالم خوانند و زمین بجای مرکز
اوست و جمله اجسام عالم در اندرون او مانند زرده
خایه در میان خایه و او حی ناطق است و جنبش او
و دیگر افلاک بطبع نیست که اگر بطبع بودی بایستی
که بهر جا برسیدی و او بهر نقطه که رسد از آن مفارقت
میکند پس باید که بارادت باشد و ارادت و حرکت او





باید که از برای معقولات باشد که اشرف از برای اخس
نجنبد و تحقیق جمله افلاک پس باید که حرکت ارادت
ایشان از برای امر کلی و معشوق علوی باشد
پس باید که ایشانرا نفس ناطقه و عقل باشد و نفس ابداع
فلک نفس کل خوانند و لوح محفوظ خوانند از جهت آنکه
هرچه بود و هست و باشد او را معلوم و مصور است
و عقل او را عقل کل خوانند و قلم الهی اوست
و اول چیزی است که باری تعالی ایجاد کرده است
بی واسطه چنانک پیغمبر صلعم میفرماید اول ما خلق
الله القلم و جای دیگر گفت اول ما خلق الله العقل
پس اگر قلم و عقل هر دو یکی نباشد لازم آید که دو
چیز اول باشد و این محالست و گفته اند امر
الهی بمثابه بیاست و عقل اول بمثابه قلم و نفس اول
بمثابه حرف و کتابت است و جز این فلک باقی
افلاک همه از مشرق بمغرب می گردند کلمهٔ پنجم
اشارت رفت بآنکه افلاک جمله حی ناطقند اکنون
باید که معلوم کرده شود که عناصر چهارگونه هیچ یک خود
نه اند از جهت آنکه آتش در غایت گرمی است
و هوا در غایت تری و آب در غایت سردی و خاک

در غایت خشکی و ایشان از غایت اعتدال دور رفتند
و حیوة در عالم فرود آید که او را اعتدال باشد پس چون
افلاک بگردد شعاع کواکب عناصر چهارگانه را با هم
بسرشد و آن شعاع و حرارت در وی قرار گیرد و او را
پرورش می دهد تا روح نباتی از واهب الصور که عقل
فعال است بواسطه فیض الهی قبول کند و چون اعتدال
زیادت شود روح نباتی که نزدیک بود بحیوان قبول
کند چنانک درخت خرما که بچند چیز بحیوان ماند
و اگر اعتدال زیادت شود روح حیوانی قبول کند ارواح
حیوانی پدید آید لیک ناقص باشد چنانک کرمها
زمین که بعضی آنست که جز حس لمس ندارد و بعضی آن
که خیال ندارد تا بحیوانی رسد که در کمالیت نزدیک
بود بانسان چون اعتدال زیادت شود چنانک باعتدال
حقیقی نزدیک گردد و چنان شود که نزدیک بود با عقل
فلکی روح ملکی قبول کند و این روح در بلادت
و کمالیت مختلف است تا جماعتی چنان باشند
که طبیعت ایشان نزدیک بود بطبیعت حیوان غیر
ناطق و جماعتی چنان شوند که فیض او بی واسطه قبول
کنند و اینجا مبدا و معاد بهم پیوندد و سلسله وجود را





سر دهم آید و خاتم هم پیوندند و هو اعلم
بدانک در مبادی اول مرتبه عقل است و آن عقل
فلک اولست تا منتهی گردد بعقل فعال دوم مرتبه
نفس است و آن نفس فلک اولست تا نفوس دیگر افلاک
و سوم مرتبه هیولی است و از هیولی فلک اول
تا هیولی عناصر چهارم مرتبه صورت است و آن
صورت فلک اولست تا صورت عناصر و پنجم
مرتبه جسم است و آن جسم فلک اولست تا جسم
عناصر چهارگونه پس مرتبه معادن است و من
مرکبات و اول ترکیبات ترکیبی بود که زود منحل
گردد و بسیاری نماند چنانک ترکیب ابرها و بادها
و شهب و آثار علوی گویند دوم ترکیبی باشد
که مدتی بماند اما حیوة و نمو ندارد و آن ترکیبات
معدنی است چنانک زر و نقره و زیبق و کبریت
و سوم ترکیبی باشد که او را نمو و تولید مثل باشد
او را اما حیوة ندارد و آن نباتات است و چهارم ترکیبی
که نمو و حیات و نطق دارد و آن انسانست و اینها
معادن است و سدرة المنتهی است و همه چیزها با

ظاهر شود و از اینجاست که گفته‌اند اول الفکر آخر العمل
و پیغمبر علیه السلام گفت کنت نبیا و آدم بین الماء والطین
و انا اولهم خلیقة و آخرهم بعثا **کلمهٔ ششم** بدانکه
آدمی را دو قوت است یکی قوت ادراک و دوم
قوة تحریک اگر سوی جذب منفعت بود آنرا شهوت
خوانند و اگر سوی دفع مضرت بود آنرا غضب
و اما قوة ادراک بر دو قسم است یکی ادراک ظاهر است
و آن پنج است بینایی و شنوایی و بویایی و ذوق
و بسودن و دوم ادراک باطن و آن هم پنج است و اول
را حس مشترک خوانند و آن قوتیست در مقدم
دماغ نهاده‌اند و محسوسات پنجگانه در وی جمع شوند
آنگاه مدرک گردند و او را حس مشترک از برای آن
خوانند که او مشترک است میان حواس باطن و حواس
ظاهر و صورتها در وی منطبع گردد و محسوس شود
زیرا که چون در چشم صورت قطره دریابند صورتی از آن قطره
در یک حد قطره حاصل گردد و همان صورت در حد قطره دیگر
حاصل گردد پس اگر این هر دو صورت در حس مشترک
با هم نرسند و متحد نشوند و همچنین در قوت سمع

و این



و اینجا بحثی درازست که لایق این مختصر نیست دوم
خیال است و او نگهدارندهٔ صورتهاست که حس مشترک
در می‌یابد و او بمثابهٔ خزینهٔ حس مشترک است که
او را ادراک نیست بلکه حفظ است و بس و چون
چیزی از نظر غایب شود صورت آن چیز در وی
بماند و اگر نه چنین بودی مردم چون کسی را
ندیدندی بدانستندی که او را دیده است سوم
وهم است و او ادراک معانی کند از صورتها تنها
کرده است چنانکه بره گوسفند شفقت مادر را
ادراک کند سوی او گریزد و دشمنی گرگ دریابد
و از وی بگریزد و این قوت بجای عقل است در حیوانات
حس باطن و چهارم حافظ است و او نگهدارندهٔ
این معانیست که وهم دریافته است و او را ادراک
نیست بلکه بمثابهٔ خزینه است مر وهم را و پنجم قوة
متخیله و او قوتیست که معانی را با هم ترکیب می‌کند
و او را اگر وهم استعمال کند متخیله خوانند و اگر عقل
استعمال کند مفکره **کلمهٔ هفتم** بدانکه عقل انسانی
چهار درجه دارد اول عقل هیولانی است ساده گردد

هیچ صورتی نیست مانند آینه غیر مصقل و دوم عقل
بالملکه است که در وی اولیات و محسوسات و وجدانیات
حاصل شده باشد سوم عقل بالفعل است که بعد
از تألیفات و ترکیبات سایر اولیات و بدیهیات
حاصل شده باشد و آنرا علوم کسبی خوانند که هرگاه
کسبیات مشاهده کرده و مبدا و معاد متصور شود
و عالمی که در خارج هست معقول گشته باشد چنانکه
او را شکی و شبهتی در آن نمانده باشد و جمله در وی
حاضر باشد آنرا عقل مستفاد خوانند و او مخدوم
مطلق است و مطلب و مقصود اوست و باقی قوی
خادم وی اند و خادم او که اوراست قوت مفکره
است و مفکره را قوت متخیله خدمت میکند و وهم
این هر دو را خدمت میکند و حافظ و خیال خدمت
وهم می کنند و حس مشترک این هر دو را خدمت می
کند حواس پنجگانه خادم حس مشترک اند و این همه
را عقل عملی خدمت می کند از جهت آنکه عقل علاقه
بدن از بهر تکمیل قوت نظریست و عقل عملی مدبر
این علاقه است لیکن قوت تحریک خدمت عقل عملی میکند





و عضلات خادم قوت محرکه اند و جمله قوی حیوانی
را قوای نباتی خدمت میکند و رئیس و مخدوم قوای
نباتی مولده است و نامیه خدمت او میکند و غاذیه
خدمت نامیه می کند و هاضمه زود انضج و جاذبه
و ماسکه خادم قوة غاذیه اند حرارت و رطوبت
و یبوست خادم قوی طبیعی اند و اینجا قوة نباتی
باز گردد و بعد از آن اجسام اند و قریب ترین جسمی
بقوی روح حیوانی است و آن بخاریست که از لطف
خون حاصل شود و مرکز او خون است و مجری خون
عروق و شراین است و منبت عروق سواکن جگر است
و منبع روح طبیعی هم جگر است و این روح از جگر بعروق
سواکن بجمله اعضا میرسد و قوت جذب و هضم و دفع
و مسک باعضا میرساند و اما منبت عروق ضوارب
یعنی رگهای جهنده دل است و منبع روح حیوانی هم
دل است و این روح در عروق ضوارب بجمله اعضا
میرسد و حیوة حیوانی اعضا را می بخشد شعر حواس
ظاهر بنا بر مشکوة است همچنان با روزن و دریچها
و حواس باطن بنا بر زجاج است با صفا و لطافت
و قوت عقل بنا بر مصباحست همچنان روشن و نور افزای

بدانک عرش در عالم بمثابه دل است وکرسی بمثابه
دماغ همچنان که دل ساده وصافست عرش همچنان
لطیف وساده است وبروی هیچ ستاره اثبات نکرده
نیست وستارگان جز سیاره سبعه جمله برکرسی اند
وهمچنانکه تعلق روح بدل است واستوا واستقرار او واستعلا
بروی است تعلق باری تعالی بعرش است واستوا
واستعلا واستقرار آنجا همچنان که مظهر افعال ایزدی
بسبب دوران کواکب بروج از کرسی است وثبات
وی بر آنجاست واین شعاع کواکب که بر عناصر تافته
می شود واین طینت وعناصر را با هم سرشته بمثابه
بیل است ورسیدن مزاج از معادن به نباتات
واز نباتات بحیوانات واز حیوانات بانسان واز انسان
بمعقول ونفوس واتصال بعالم ملکوت وجبروت
بمثابه صبح است واز وصول بجبل طور بر می آید که
تفصیل آن مشکل است ولایق این مختصر نیست بمثابه
چل صبح همچنانکه نفس انسانی گاهی بمعقولات مشغول است
وگاهی بحواس باطن وحقیقی او در این مراتب کالشمع علی المدارج
هیبت می باشد گاهی از علو معقولات بسفل محسوسات
می رسد وگاهی از سفل محسوسات بعلو معقولات ترقی می کند





چنانکه باری تعالی تجلی می کند از عرش ونفوس فرود می
آید تا بعقول ونفوس آسمانها دنیا میرسند باید که باشد که تا
در جزوی ومعقول شخصی بپیوندد واز وی باحس مشترک
منعکس شود ومشاهده گردد واین ادراک در علوم حکما
کشفی تمام است **بیس** اگر مردم تامل کنند در وقت انتباه
بعد معلوم گردد که او بچیزی که ببیند واجب الوجود است
تعالی وتقدس از جهت آنکه شخصی مثلا شخصی را دید اول
لون او را دریافته ودیده باشد وپیش از آن باید که هوای
صافی را دیده باشد یعنی از آن ضوء وروشنائی را ادراک
باشد وپیش از آن جسمی تام را وپیش از جسم عام وجود
مخصوص را وپیش از او وجود مشترک وجود عام
شامل را وپیش از وی وجود مطلق وهستی مطلق
دریافته باشد وهو المطلوب **کلمه ششم** باری تعالی
منبع خیرات است واز وی هیچ شر فایض نمیشود بلکه هرچه
را ایجاد کرده است همه خیر است وشر در طی خیر
افتاده است چنانک در آفریدن آتش وآب خیر
تمام است اول آنکه ایشان اجزاء عالم اند دوم آنکه
اجزاء ترکیب موالید اند سوم آنکه محمل علت غائی بعضی

وقوة غضبی را نفس سبعی خوانند و نفس اماره و قوة
شهوی را نفس بهیمی و نفس لوامه خوانند و قوة نفسانی
که مخصوص است بانسان نفس مطمئنه و نفس ملکی خوانند
و در قوة حاکم اند یکی قوة عقلی دوم قوت وهمی هرگاه
که قوت غضبی و شهوی در فرمان وهم باشند فعلی
که از انسان صادر می شود افعال شیطان باشد و اگر
در فرمان عقل باشند افعال او افعال ملکی باشد و گویند
ابلیس قوه وهمی است که او هرگز فرمان عقل نبرد و در
فرمان او نیاید و آدمی را مطیع نگردد بخلاف قوی
نباتی و حیوانی که همه مطیع آدمی اند و سجده او
میکنند بیت بدانک هر علمی که نفس او را تعقل
است یعنی در لوح محفوظ مکتوب و منقوش و مصور است
آنرا قضاء الهی خوانند و هرچه روز بروز و ساعت
بساعت و سال بسال و ماه بماه پدید می آید
که در لوح محفوظ است آنرا قدر خوانند و قدر نیز
قضا باشد اما باشد که موافق اراده او نبود چنانک
میفرماید ولا یرضی لعباده الکفر و باشد که موافق امر
شود چنانک فرمود که ایمان بیاورید بیت
اگر خواهی که جزئی از نفس خود تصور کنی و خود را



موالید بند چنانک آتش در حلوی و شی بپخت و اصارت
در قنادیل مصابیح و اصارت در قنادیل مضایع و همچنین
در آب و هوا و طین منافع بسیارست چنانک تفصیل آنرا
شرح حقا مطول باید لیکن بتامل بیشتر است معلوم
گردد و همچنین در آفرینش آهن و قوة غضبی و شهوی
منافع بیش از آنست که این قدر شر بیک تقصیر روا
گردد پس اگر وقتی کسی در آب غرق شود یا چیزی
باتش سوخته گردد و یا باهن مجروح گردد نگویند
که این شرست بلکه این افعال لازم ذات اوست
و وجود ذات او بی این لوازم محالست پس معلوم شد
که شر لازم وجود بعضی موجودات است کلمه نظم
روح طبعی مرکب روح حیوانیست و روح حیوانی مرکب
روح نفسانی است و حرارت و رطوبت و برودت
و یبوست مرکب روح نفسانی است و حرارت و رطوبت را
مطبوع است و میل حرارت بدل است و میل رطوبت بجگر
و میل هر دو چنانک باعتدال نزدیک بدماغست و مرکب
قوة غضبی دماغست و مرکب قوت شهوی رطوبت
است و مرکب قوت نفسانی رطوبت و اعتدال دماغ

فرض کنی در حال حیات که جمله اعضاء خود را فراموش کنی
و جمله عوارض را از گرمی و سردی و رنج چنانکه هیچ
نه بینی و نشنوی و نگویی آن چیز که در آن وقت در
می یابی حقیقت و ماهیت تو باشد و توان یافتن با
و در وقتی که از سر خشم گویی من خشم کردم یعنی
گفتم این چیز تو بدان اشارت کنی تو باشی تو آن باشد که
خواهی که عالم قدس را دریابی باید که در وقتی که
مردم جمع شده باشند چنانک در عید و جنگ و های
و هوی مردمان و آواز طبل و کوس بر آمده باشد در آن
وقت تامل عالم جبروت و ملکوت کنی عظم ذوق
دریابی و باشد که در آن وقت که از این دریابی وقت که
است دیگر آنکه فرض کنی که هر چه هست همه ترک کرده
و خود را مجرد بحضرت الهی برده همه ذوقی تمام دریابی
و اگر هر چه در خیال و وهم خود را بیند خود را در
عالم ملکوت دیده باشد و اگر این وقت توجه عالم عقل
کند موسی را برگزیده طور در مناجات باشد و اگر
این چیز بیند جبرئیل علیه السلام را دریافته باشد و اگر
بعقل او رسیده بطریق صعود معراج عرشی یافته
باشد و همچنین اگر از عالم وهم بعالم شهوت و غضب





آید اگر بشهوت رسیده از جمله بهایم باشد و اگر غضب
غالب شود از جمله سباع باشد کلمه دیگر بدانکه
هر چیز که هست او را وجودی خاص هست و وجودی
صوری هست و آنچه در عقل و ذهن آدمی باشد
از موجودات صورت باشد نه ماده مثلا در عقل صورت
انگشتری باشد اما نفس انگشتری در عقل نباشد و در
خواب بیند صورت را بیند نه ماده را همچنانکه
صور موجودات مصور است صورة وجود خود تصور
و اگر این تصور بر طریق حکمت و تشریح باشد در عالم
کمال بود پس چون نفس مفارق گردد او را معلوم
گردد که مفارق است که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
پس نفس مردم دریابد که او مرده است چون بدن را
کرده است خود را در صورتی بیند لاجرم چنانکه گفته
خود را همی بیند النوم اخ الموت بعد از آن علم و افعال او
یک یک یاد می آید هر فعلی که ملکی باشد سبب راحت
و از آن روح و راحت بیند و هر فعلی که وهمی و شیطانی
او را از آن نفرت و ترس باشد و عبارت از اول
بهشت است و از دوم دوزخ و در این موضع تفصیل هاست
است که اینجا آن مختصر نیست و از اینجا معلوم گردد




شعر بدانک تکلیف خدای تعالی بنده را تکلیف
آدمی خود را نمی ماند بلکه بتکلیف طبیب ماند مر بخورد
رانپی اگر بخورد موافق قول طبیب کند وانچه طبیب
فرماید که بکن بکند وانچه طبیب فرماید که او کلاء
که مکن نکند صحت یابد والا هلاک گردد

تمام شد کلمات عشره




والله و ملائک یصلون تنبلی

